

به نام نامی حق

نام رمان: خاک تپنده

نویسنده: سحر موتورچی

شماره تماس: 09169289383

ایمیل: saharorifi92@gmail.com

این رمان را تقدیم می کنم به روح مقدس شهدایی که در هشت سال دفاع مقدس جانانه جنگیدند و خالصانه از جان گذشتند تا ایران برای همیشه ایران بماند.

ای بزرگ مردان تاریخ! نامتان جاویدان باد...

فصل اول

شب به پایان رسیده و شفق در آن دوردست ها نمایان بود. شبی که برای او بسیار شوم و هولناک می نمود. باد موهای بلند و پریشانش را آشفته تر می کرد و می گذشت. پوست سفیدش میان لباس سیاهی که بر تنش چاک چاک شده بود، براق تر به نظر می رسید.

به لباسش چنگ زد و کوشید خود را بپوشاند. قه قه های مستانه ی نظامی های عراقی و جیغ های بلندی که می کشید، هنوز در گوش هایش می پیچیدند. دست هایی که او را به هم قرض می دادند و دوباره پس می گرفتند. کاش کمی قوی تر بود... آن وقت...

امواج خروشان کارون به ساحل کوبانده می شد و باز می گشت. آبی که به تیرگی آسمان بود ولی بسیار آشفته.

آن مرد آنجا مقابلش به تنه ی نخلی بسته شده و گردن شکسته شده اش، سر تازه تراشیده شده اش را به سمت راست، متمایل کرده بود. چشمانش بیشتر از هر زمانی گشاد شده و کبودی لب هایش حتی میان انبوه سیبیلی که بر آن سایه انداخته، مشخص بود. تنها لباس بر تن مرد، رکابی چرک مرده ای بود و زیر شلواری ای بلند و توسی رنگ. و دلش به درد آمد. کاش می توانست چیزی بیابد و بر تن مرد جوان بیاندازد.

نگاهی به اطراف انداخت. حصیری کهنه یافته و کوشید آن را بر شانه های مرد بیاندازد ولی هر بار سر می خورد و او بار دیگر حصیر را با دست های لرزانی بلند می کرد. به گریه افتاده بود. بسیار سردش بود. سرمایی گزنده در وجودش می پیچید. قلبش رام این مرد شده بود اما بسیار دیر. بالاخره توانست گوشه های حصیر را در شاخه های سوزنی شکل نخل فرو ببرد و شاخه ها را به هم گره بزند. مرد پوشانده شد ولی او هنوز هم هق هق می کرد و می لرزید.

بار دیگر به چاک لباسش چنگ زد و صورت کبود و ورم کرده اش را که با شوری اشک هایش می سوخت، پاک کرد و به راه افتاد. فرمانده قول داده بود تنها یک شب او را نگه دارد. بعد از آن اجازه خواهد داد خود تصمیم بگیرد که بماند یا برود و او خواسته بود برود.

سرعت بیشتری به گام هایش داد اما هر چند قدم سرش را برمی گرداند و به حصیری که بر تنه ی نخل آویزان کرده بود، زل می زد. شاید هم به مردی که زیر آن حصیر برای همیشه خفته بود.

مردان نظامی دود سیگارهایشان را به صورتش فوت کرده و ته سیگارهایشان را بر تن او خاموش کرده بودند. پوستش می سوخت اما تماس دست هایشان قلبش را بیشتر سوزانده بود... او مقاومت کرده بود... تا آنجایی که توانسته بود... کاش کمی... تنها کمی قوی تر بود.

صدای برخورد امواج به ساحل تنها صدایی بود که در آن سکوت می پیچید. او همان جا بر ساحل نم دار نشست و عق زد. آنقدر که حس کرد دل و روده هایش را نیز بالا خواهد آورد. خود را به سمت آب سُراند. آب پاهایش را خیس کرد. کمی بیشتر در آب فرو رفت. حال آب همه ی تنش را پوشانده بود. اما اگر می ایستاد شاید این آب به زحمت به کمرش می رسید. اما او دیگر در پاهایش نایی برای ایستادن نمی دید. در همان آب سرد و سنگینی که نفسش را بند آورده

بود، دراز کشید. آب به سمت چشم‌ها، گوش‌ها و بینی اش هجوم آورد. دست‌هایش را تا روی سینه اش آورد و در هم گره زد. تنها چیزی که در آن لحظه آزارش می‌داد، جلبک‌های نرم و لزج زیر تنش بودند.

حس می‌کرد شخصی نامرئی بر قفسه‌ی سینه اش نشست و قصد بلند شدن ندارد. چشم‌هایش را بر هم نهاد و اجازه داد فشارهای آن شخص بیشتر و بیشتر شود. او برای پایان دادن به کابوس شب قبل به این فشار نیاز داشت.

فصل دوم

حبیب تک پوش چرک گرفته اش را درآورد. آن را مچاله کرد و گوشه‌ای انداخت. تک پوش مچاله شده پیچ و تاب‌ی خورد و درون تشت پلاستیکی کنار حوض افتاد. او تک پوشی دیگر از روی طناب رخت‌ها پایین کشید و پوشید. قبل از داخل شدن چشمش به پاهای خاک گرفته و کثیفش افتاد. صندل‌هایش نیز کاملاً با خاک رنگ شده بودند. با چند قدم بلند خود را به حوض رساند و پاهایش را زیر شیر آب گرفت. آبی که بر پاهایش می‌ریخت، گرمای مطبوعی داشت. چند لحظه همان طور ماند و سپس خم شد و دستی به صندل‌هایش کشید. زمانی که کاملاً تمییز شده بودند، از حوض بیرون آمد و داخل اتاق شد.

ننه حامد گوشه‌ای نشسته بود و حصیر می‌بافت. دخترها هم کنار دستش کمکش می‌کردند. به نظرش آمد حوری و نوری در این تعطیلات تابستان کمی چاق‌تر شده‌اند و آن را با صدای بلند و تعجب زده‌ای گفت و دو دختر بچه شرمگین سر به زیر انداختند. البته ضربه هم از حصیر نیمه‌بافته‌ی مادرش - ننه حامد - نوش جان کرد و فریادش که به دخترها کاری نداشته باش، خیلی

زود او را از تب و تاب انداخت و گوشه ای نشست و به پشتی تکیه داد.
ابوحامد جای همیشگی اش نشسته. به مخده ی بزرگش تکیه داده بود و در ح
الی که سیگار جدیدی آتش می زد، سوییچ رادیو را بالاتر آورد.
صدای گوینده ی عرب زبان در اتاق می پیچید که صدام حسین را تمجید می
کرد و به عرب زبانان ایرانی وعده ی نجات و رهایی و تشکیل حکومت بزرگ
عرب را می داد.

حبیب بی اختیار پوزخندی زد و زمزمه کرد:

« چرنده... »

نگاه ابوحامد بر او میخ شد و سگرمه هایش در هم رفت:
- اینکه ما عرب ها هم حق داریم برای خودمون باشیم و نجات پیدا کنیم
چرنده؟

حبیب لبش را گزید تا چیزی نگوید. می دانست ابوحامد هیچ کدام از این
حرف ها را نخواهد شنید.

ابوحامد ادامه داد:

« تو هنوز بچه ای خیلی چیزارو نمی فهمی. بزرگ که شدی و ای همه تبعیض و
بی عدالتی رو دیدی به حرفای مو می رسی که آزادی یعنی چی.»

حبیب استغفرا...ی گفت و کوشید باز چیزی نگوید.

حامد که ظاهرا خواب بود، روی پهلو چرخید و گفت:

« بویه ولش کن. مغز ای بچه رو توی مسجد پر کردن. هر چی هم بهش بگی
انگار داری توی گوش خر یاسین می خونی... ای چی می فهمه دولت عربی
یعنی چی؟ چی می دونه اتحاد با برادرای عرب زبون یعنی چی...»

حبیب تقریباً نیم خیز شد:

- ها مو نمی فهمم تو بهتر می فهمی. ای رو هم می فهمی که دارن برای جنگ
می یان؟ می فهمی که توی جنگ همه می میرن هم کوچیک، هم بزرگ؟ هم
عرب، هم غیر عرب؟ می فهمی توی جنگ، خونه ها و شهرها خراب می شن؟ هم
خونه ی عرب ها، هم خونه ی غیر عرب ها.

- چرت و پرت نگو اونو با ما کاری ندارن. چون قرار نیست جلوشون وایسیم و
بذاریم مارو بکشن یا خونه مون رو خراب کنن.

و دوباره بر پهلو چرخید و پشت به حبیب دراز کشید.
ابوحامد دکمه ی خاموشی رادیو را زد و حرف حامد را تکرار کرد:
- ها قرار نیست جلوشون وایسیم.

و ادامه داد:

« اونا برای نجات ما دارن می یان نه برای کشتنمون. ای رو بکن تو او سرت ». «
حبیب کاملاً سرخ شده بود:

- باشه بویه با اینکه سرُم خیلی پر شده، ای رو می کُثم توی سرُم تا یه روزی
بیام یادتون بندازم چی فکر می کردید و چی شد.
ننه حامد گفت:

« بسه دیگه صلوات بفرستید. پسر تو هم تا می یای خونه یه آشوبی به پا می
کنی ها. چقدر شر و شور داری تو... »

و لحنش مهربان تر شد:

- ننه غذا خوردی؟

- ها ننه با بچه های مسجد یه چیزی خوردُم...

و از جا بلند شد:

- مو دیگه می رُم. فقط خواستم ببینمتون.

و از جا بلند شد. جز ننه حامد که به دنبالش راه افتاد، بقیه بی تفاوت بودند.
قبل از آنکه حبیب در خانه را لمس کند، ننه حامد دست بر شانه اش گذاشت و
گفت:

« ننه مراقب خودت باش... شیرُم رو حلالیت نمی کُثم اگه کار خطرناکی کنی و ب
لایی سر خودت بیاری... پسرُم ترسناک تر از ای اخباری که هی دارُم می شنوُم،
بی خبر موندُم از توئه... بذار آقات هر چی می خواد بگه اینجا خونه ی توئه
بی خبرُم نذار خب؟ »

حبیب اشک های مادرش را از صورت آفتاب سوخته و چروک خورده اش
پاک کرد. مادرش کی اینقدر پیر شده بود؟ و بغضی در گلویش احساس کرد.
کمی خم شد و از روی عصابه ای که بسته بود، پیشانی پر شده از خالکوبی های
سبزرنگش را بوسید و بیرون رفت.

فصل سوم

حنا می کوشید حاشیه های لباس را با دقت بیشتری کوک بزند که سوزن لحظه ای در انگشتش فرو رفت و آخ بلندی کشید. انگشت اشاره اش را در دهان نهاد و مکید. صدای چرخ خیاطی ها و گفتگوی دخترهایی که تقریباً هم سن و سال او بودند، محیط خیاط خانه ی زهرا خانم را شلوغ تر نشان می داد و او و دوستش به دستور مادرهایشان حال که دبیرستان را تمام کرده بودند، باید خیاطی یاد می گرفتند.

حنا لباس را زیر چرخ نهاد و با سرعتی بسیار کمتر از سایرین مشغول دوختن شد. آلا کنارش، با استعداد عجیبی که در آموختن هر چیزی داشت، هر تکه لباس نوزاد را به سرعت تمام می کرد و درون سبد کنار پایش می انداخت.

زهرا خانم لحظه ای کنار آلا ایستاد و چشمانش از تحسین برق زدند. ولی نزدیک چرخ خیاطی حنا که رسید، مکثش طولانی تر شد. سپس با نگاهی که می کوشید هیچ حسی نداشته باشد، سری تکان داد و سراغ نفر بعدی رفت.

حنا خود نیز می دانست در آموختن بسیار کند و ضعیف است. زیر چشمی نگاهی به آلا انداخت. دختری که در همه چیز نسبت به او کامل تر و تحسین برانگیزتر بود. در همه چیز جز یک چیز. حنا به بهانه گرما گره ی روسری اش را باز کرد و آن را بر شانه های خود سُراند. کش موهای قهوه ای رنگ و حریری خود را گشود. آنها را در هوا تکانی داد و بالاتر بست. در هر لحظه نگاه حسرت بار و سرشار از تحسین دخترهای دیگر باعث می شد لذت زیادی احساس کند. زهرا خانم نیز گوشه ی خیاط خانه ایستاده بود و نگاهش می کرد.

بار دیگر روسری را بر سر کشید و گره زد. بله او بسیار زیبا بود. بعد از این نمایش، دیگر سرعت کم او در خیاطی به چشم نمی آمد و نگاه دیگران به او

سرشار از تحسین شده بود. هنوز لباس بعدی را شروع نکرده بود که صدای هواپیمایی پیچید. هواپیمایی که بسیار پایین پرواز می کرد.

کسی داد زد:

- هواپیماهای عراقی...

و هیاهویی در خیاط خانه پیچید.

یکی از دخترها گفت:

« بریم ببینیم »

و دخترهای دیگر هم بلند شدند. همه به سمت پشت بام رفتند. حنا نیز دست آلا را گرفت و به دنبال آنها رفت. می توانست چند دقیقه ای از صدای آزاردهنده ی چرخ های خیاطی راحت شود.

هواپیمای دیگری آمد. صدای شکافتن گوشخراش هوا باعث شد حنا گوش هایش را محکم بگیرد. هواپیما آنقدر پایین بود که به وضوح می شد پرچم عراق را بر بدنه ی آن دید.

دخترها هواپیما را به هم نشان می دادند. بر پشت بام های مجاور هم مردها، زن ها و کودکانی برای تماشای هواپیما آمده بودند.

حنا با سخن آلا به خود آمد:

- پَ بالاخره شروع شد.

خواست پرسد « چی؟ » که صدای سوت مانندی بلند شد. دو موشک همزمان از بال های هواپیما جدا شدند. هوا را شکافتند و جایی فرود آمدند. صدای انفجار مهیبی بلند شد و خاک و دود به هوا برخاست.

دخترها جیغ کشیدند و به سمت پله ها دویدند. بر سایر پشت بام ها نیز زن ها جیغ می کشیدند و بچه ها وحشت زده پایین می دویدند.

حنا هنوز هم دست آلا را گرفته بود حتی اندکی محکم تر. با هم پایین آمدند و همراه با موج سایر دخترها به خیابان کشیده شدند. مردها به سمت محل انفجار می دویدند و زن ها می کوشیدند کودکان ناآرام و کنجکاو خود را از سر راه کنار ببرند.

بار دیگر صدای سوت مانند پیچید. زمین تکانی خورد و خانه ای در همان نزدیکی متلاشی شد. حنا گوش هایش را گرفت و جیغی کشید. آلا، دختر کامل

کنارش هم از شدت ترس می لرزید. دیدن وحشت در صورت گندم گون آلا باعث می شد از ریخته شدن اشک هایش شرمنده نشود.

کسی داد زد:

- حنا...

و او حبیب را بر موتور گازی خود دید که کنارش ترمز گرفته بود. شاید اولین بار در زندگی اش بود که از دیدن برادرش به این شدت خوشحال می شد.

حبیب داد زد:

« سوار شوید. می برمتون خونه... ».

حنا ترک او نشست و آلا پشت حنا.

موتور با سرعت از مکان هیاهو دور می شد تا به خارج از شهر و به روستایشان در قلب نخلستان برود. جایی که به نظر امن تر می آمد.

آلا بار دیگر تکرار کرد:

« پَ بالاخره شروع شد ».

و حنا با خود اندیشید؛ دیگر مجبور نخواهد شد صبح های زود از خواب بیدار و راهی شهر برای کلاس های خیاطی شود و نفس راحتی کشید.

فصل چهارم

- ننه، عراقی ها تا نزدیک مرز رسیدن... مردم دارن شهر رو خالی می کنن و جاهای امن می رن.

ننه حامد، دست های آردی خود را به لباس بلند و تیره اش که آن نیز به شدت آردی شده بود، پاک کرد. درب تنور گلی را برداشت و روی آن خم شد. شعله های آتش صورتش را به طور ناگهانی روشن کرد. نان را از دیواره ی تنور کند و درون سینی حصیری کنارش روی نان های دیگر انداخت و گفت:

« ننه، می گی چکار کئم؟ خودت که می دونی آقات و حامد جایی نمی رن. مو هم که نمی توئم آقات رو تنها بذارم و برم.»

- ننه اقلا دخترها رو بفرست برن... ما منتظریم از تهران واسه مون مهمات و نیرو بفرستن. البته هنوز از مهمات خبری نشده و منتظر دستور رئیس جمهورن. ولی ان شاء... خیلی زود مهمات می رسه و اونا جرات نمی کنن داخل شهر بشن اما باز هم صلاح تو اینه که زن و بچه ها جاهای امن برن.

- دخترها هیچ جا نمی رن. ها ته غیرتت اینه که خواهرات خونه ی این و اون باشن؟!

ابوحامد پوزخندی به حبیب زد و تکه ای نان برداشت و به دندان کشید.

- بویه مو می گم اینجا نباشن امن تره براشون. امروز نبودى توى شهر ببینی چه خاک و خونی راه افتاده بود. هم خونه ی فرمانده های نظامی رو زدن هم خونه ی کاسب محل... هم مدرسه زدن و هم بیمارستون. نامسلمونا انگار بی هدف می زدن که فقط زده باشن.

- ای موشک بارونشون حتما جواب اون تیراندازی چند روز قبل شما توی مرز بوده. چیزی که عوض داره گله نداره.

- می خوان از مرز بگذرن و شهر رو بگیرن بهشون بگیریم بفرمایید؟ شاید هم باید با شربت و شیرینی ازشون پذیرایی کنیم؟!

و نیشخندی زد:

- بویه ای جا عراق نیست... ایرانه. ما هم ایرانی هستیم.

ابوحامد زیرچشمی به صورت کبود شده و خشمگین حبیب نگاهی کرد و گفت:

« تو پسر مونی. ولی از وقتی ای جوری وقیح یاد گرفتی حرف بزنی تفت کردم

از زندگیم. اما چه کثم تف سر بالا همیشه برمی گرده پایین... ببین هر کار می کنی و هر طرفی هستی به خودت مربوطه. اما هیچ کی جایی نمی ره. دخترها خونه ی آقاشون می مونن. فقط وقتی رفتن خونه ی شوهر می تونن از خونه آقاشون خونه ی دیگه ای برن. مو خودم مراقب ناموسم هستم. فهمیدی؟».

- بویه مطمئنی می تونی؟ جنگه بویه... جنگ... بذار مو خودم می برمشون یه جای امن. اصلا می برمشون خونه ی عمو طاهر اهواز. عمو طاهر که دیگه غریبه نیست. برادر خودته و می شناسیش. دخترها ناموس اونم هستن ازشون مراقبت می کنه فقط چند روز تا ای بلبشو تموم بشه و باز اوضاع آروم بشه اونوقت خودم می رُم می یارُمشون.

ابوحامد پشت به او کرد و دوباره و محکم تر تکرار کرد:

« دخترها خونه ی آقاشون می مونن... خلاص.»

و دور شد.

حبیب نفس بلندی بیرون داد و تقریباً فریاد زد:

« ننه... »

اما ننه حامد به شدت مشغول نان پختن بود و خود را به نشنیدن زد.

حبیب چند دقیقه ای منتظر شد. سپس ساک کوچکی را که بسته بود، بر دوش انداخت و بیرون رفت. می دانست پدرش به خاطر لج بازی با او به دخترها اجازه ی رفتن نمی دهد. اما درک نمی کرد چطور می تواند آن ها را به این خاطر به خطر بیاندازد. همه می دانستند عراقی ها، ساعت به ساعت نزدیک تر می شوند. مقاومت نیروهای مردمی در آن چند روز، تنها کمی از سرعت این حرکت کاسته بود. فقط اگر زودتر تجهیزات و نیرو از پایتخت می رسید...

در خانه را محکم بست و چند لحظه ای به آن خیره نگریست. چرا پدرش از این توهم که بعضی ها برای نجات عرب آمده اند، بیرون نمی آمد؟ چرا نمی فهمید آنها برای نجات نیامدند، برای چپاول و غارت آمده اند... اگر فقط پدرش رضایت داده بود دیگر تمام تمرکزش را به مقاومت و دفاع همراه با بچه های مسجد می داد. اما با ماندن مادر و خواهرانش، حال نیمی از فکر و تمرکز او اینجا و این خانه بود.

بار سنگینی را بر شانه هایش احساس کرد. دسته های ساکش را محکم تر گرفت و به راه افتاد. سر کوچی که رسید، کسی داد زد:

- حبیب...

او این صدا را به خوبی می شناخت و قلبش تپش ملایمی یافت.

آلا سرعت بیشتری به قدم هایش داد و مقابلش ایستاد:

- کجا می ری؟ مسجد؟

دخترخاله اش عباى بلندی پوشیده بود که از شدت بلندی بر زمین کشیده می شد. معلوم بود به سرعت چیزی بر سر خود انداخته و بیرون دویده. با دست عبا را زیر چانه اش گرفته بود و سیاهی عبا صورتش را قاب گرفته بود. صورت گندم گون و ظریف او را با چشمانی هلالی و مشکی رنگش که گویی می خندید و او همیشه حتی زمانی که بسیار کوچک بود، عاشق لبخند این چشم ها شده بود و گر گرفتن گونه هایش را حس کرد.

لبخند چشم های آلا وسعت بیشتری یافت و این چشم ها هلال باریک تری گشتند.

حبیب دانست باز هم روشنی پوستش رسوایش کرده و به سرعت سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

«ها»

و به خود قول داد دیگر سرش را بالا نیاورد.

- داری کجا می ری؟ اونم با ای...

و به ساکش اشاره کرد:

- یکم با بچه های مسجد سرمون شلوغه... نمی توئم هر شب پیام خونه واسه همی یه مقدار خرت و پرت بردم.

- آقام فردا داره راهیمون می کنه بریم آبادان. بعدش اگه اوضاع آروم نشد بوشهر خونه ی خاله ی آقام.

دستی نامرئی به صورت حبیب سیلی زد و نگاهش بی اختیار به صورت آلا دوخته شد:

- بوشهر؟!!

- ها مو شیرینی خورده ی تو هستم. نمی خوای به آقام چیزی بگی؟ بگو راضی نیستی مو بزم بوشهر. مو بوشهر، تو اینجا. معلوم نیست کی باز هم بتونیم هم رو ببینیم اگه با آقام حرف بزنی شاید راضی به موندتم بشه...

از تمام حرف های آلا تنها کلمه ی بوشهر در سر حبیب پیچ و تاب می خورد و باعث سرگیجه اش می شد. باز زمزمه کرد:
- بوشهر...

و این بار احساس کرد دوست دارد گریه کند. اما به سختی خود را کنترل کرد.

آلا آرام گفت:

« حبیب... ».

تنها این لحن آلا در صدا کردن او می توانست باعث شود تا مغازه ی خیاطی پدرش بدود. به پایش بیافتد و التماسش کند بوشهر نه... حداقل فقط تا آبادان. اما خیلی زود شرایط و اوضاع را به یاد آورد. برای خواهرهایش نیز آرزو داشت هر قدر می توانست از این غوغا دورشان کند. هر چند دلش راضی نبود اما پدر آلا در مقایسه با پدر او بسیار عاقل تر و سنجیده تر تصمیم گرفته بود که می خواست دخترانش را تا می تواند دور کند.

و زیر نگاه تابناک آلا سر به زیر انداخت و گفت:

« بوشهر خوبه... برو ».

- برُم؟ پَ تو چی؟ دلت تنگ نمی شه؟

چانه ی فرو رفته اش لرزید و اشک در هلال چشمانش درخشید.

- ای جوری بهتره. فقط یه مدت دوریم. اوضاع که آروم شد یه جشن می گیریم
و...

اشک از گوشه ی چشمان آلا چکید. چشمانش خیلی زود دوباره پر شدند و اشکی دیگر. حال به سختی هق هق می کرد.

حبیب هم فشار بغض را در گلویش احساس می کرد و سوزش اشک ها را در چشمانش.

- مو نمی رُم... بدون تو... بدون تو هیچ جا نمی رُم...

عبایش را تا روی صورتش پایین کشید و به سمت خانه شان دوید.

حبیب نگاهش را از زمین کند و به او که دور می شد، دوخت. قلبش به درد آمده بود.

- آلا... آلا... آلا...

بغضش به آرامی شکسته شد. اشک هایش را قبل از فرو ریختن از چشم هایش پاک کرد و به راه افتاد. باید به خاطر رفتن آلا به جایی امن خوشحال می بود. اما اصلا خوشحال نبود...

- لعنت به جنگ... لعنت.

فصل پنجم

- نفیسه، دخترم حواست به او ماده بژ چموش باشه. قاطی دام بقیه نشه.

دختر جوان هس بلندی کشید و ضربه ای به پشت ماده بژ سیاه کوباند. بژ به راه آمده خیلی سریع برگشت و میان بژهای دیگر فرو رفت.

پیرمرد دور گوی بزرگ و سفید درون کاسه ی چشمانش را چرخاند و گفت:

« هوی نفیسه اون بره ها زیاد دور نشن. »

باز دختر با " هس " بلندی بره های بازیگوش را برگرداند. این بار به نفس نفس افتاده بود. با آنکه تمام توجهش به گله بود، باز هم تا تذکر های پدر پیرش نبود، متوجه ی آشفتگی و پراکندگی آنها نمی شد.

کنار پدرش نشست و چای پررنگی از فلاسک برایش ریخت و به دستش داد و پرسید:

« بویه از کجا می فهمی؟ ».

- باز تو ای سؤال رو پرسیدی.

و چایش را همان طور تلخ هورت کشید:

- می شنوم دختر... صداشون رو می شنوم.

نفیسه چای دیگری برایش ریخت و باز در دستش نهاد و گفت:

« از کجا می فهمی اینا مال مان؟ ».

- از بوشون دختر... از بوشون... بره ها و بزهای ما بوی نعناع و جعفری می دن چون چوپانشون همیشه توی مزرعه ی کوچیک سبزیجاتش مشغول ناز و نوازش کردن سبزی هاشه.

و با صدای بلندی خندید.

نفیسه اخمی کرد:

- بویه...

ولی خنده ی شاد پیرمرد باعث شد او هم به خنده بیافتد. آن هنگام بود که نگاهش به گله ی کناری افتاد و مرد جوانی که کلاه حصیری اش را کمی بالا زده بود و نگاهش می کرد.

نفیسه جابجا شد. پشتش را به مرد جوان داد و استکان چای دیگری برای پدر ریخت و گفت:

« بویه چرا از اینجا نمی ریم؟ همه دارن می رن... ».

او جواب پیرمرد را به خوبی می دانست:

- دختر مو که دیگه آخر راهم. پسرها هم که اختیارشون با خودشونه مو مجبورشون نکردم به موندن اما خودشون می خوان بمونن. تو هم که چشم بویه تی و عزیز قلبش... بهت می گم برو خونه ی عموت شوشتر می گی یا همه با هم یا مو هم می موئم آخه مو پیام اونجا هم سربارت باشم؟

- بویه...

- راست می گم دیگه چشم بویه تی. تو داری عینه یه بچه، ای پیرمرد رو تر و خشک می کنی. اون قدر که تو به مو می رسی، مو توی کل روزایی که آقات بوئم نتونستم بهت برسوم... و لاه شرمنده تم... شرمنده تو و برادرات.

و دست پینه بسته اش را بالا برد و بر چشمانش کشید که سال ها بود دیگر اشکی نداشتند. اما با اصرار می کوشید باز هم پاکشان کند.

نفیسه دست او را در دست گرفت و بر آن بوسه ای زد و گفت:

« سر بار چیه آقامی... مو تر و خشکت نمی کئم بویه، دارم باهات زندگی می کئم. با پدر خودم. بدون تو هم هیچ جا نمی روم. مگه نمی گی مو چشم بویه هستم، خب برم که بی چشم بشی؟ نه آقا نمی روم. »

پیرمرد باز خندید و دست های دخترش را آرام فشرد:

- ها و روجک خبرش رو دارم که به بهونه ی ای پیرمرد داری خواستگارهات رو رَم می دی.

- کو خواستگار بویه؟ خلاف به عرضت رسوندن.

پیرمرد سری تکان داد:

- ها تو راست می گی...

و بلندتر صدا زد:

« حامد... حامد... »

دست های نفیسه میان دست های پدر لرزش خفیفی کرد و لبخند معنی داری بر لبان پیرمرد نشست.

حامد تقریبا به سمت آنها دوید و مقابل پیرمرد ایستاد و گفت:

« ها ابو ایوب... ».

ابو ایوب گفت:

« مو یکم بدحال شدم ای دختر هم مونه می خواد بیره خونه تو می تونی زحمت دام ما رو هم بکشی و مراقبشون باشی تا دخترم برگرده؟ »

حامد سرش را محکم تکان داد و گفت:

« ها ابو ایوب... ».

و به نفیسه نگاهی انداخت که همچنان پشت به او نشسته بود.

ابو ایوب به سختی از زمین کنده شد و عصایش را برداشت. نفیسه نیز بلند شد و دست آزاد پیرمرد را بر شانه خود انداخت و بی آنکه به حامد نگاه کند،

گفت:

« پسر دایی زود برمی گردم ».

و جلوتر از پیرمرد با قدم های آرامی به راه افتاد.

حامد آنقدر به آنها ژل زد تا کاملاً از تیررس نگاهش بیرون رفتند. آن هنگام بود که با صدای "مع" بلندی به خود آمد. به سمت بز سیاه رنگ دوید و آن را به گله باز گرداند.

باد ملایمی می وزید و بوی پهن و علف تازه را از پشم و موی دام جدا می کرد و به مشامش می رساند. اما باز هم او آن بو را حس می کرد. بوی جعفری تازه، بویی که همیشه همراه نفیسه بود و نفس عمیقی کشید. استشمام این بو همیشه ضربان قلبش را بالا می برد و باعث می شد حس کند در حال گر گرفتن است. از کی این حس شروع شده بود؟ خود نیز کاملاً نمی دانست اما به خاطر این بو بود که از چند سال قبل تصمیم گرفته بود، بردن گله ی کوچک خانه شان به مراتع را به جای کشاورزی انتخاب کند. به خاطر این بو ساعت ها بودن در مراتع و این شغل کسالت بار را با چرت های گاه و بیگاه تقبل کرده بود. اما چند روز قبل... حتی فکر کردن به آن باعث می شد آرزو کند در زمین فرو رود؛

چند روز پیش هنگامی که پا به پای دختر عمه اش دام ها را به خانه باز می گرداند، بادی وزید و این عطر را به مشامش رساند و چنان مستش کرد که مقابل نفیسه ایستاد و به او گفت: چقدر خاطرش برایش عزیز است. تک تک کلمات و جملاتی که گفته بود را به یاد نمی آورد. مانند بیمار تب داری که هذیان می گوید، تمام آنچه در ذهنش می چرخیدند را گفته بود. از عشقی که به او دارد. از نقشه هایی که برای زندگی با او کشیده است. از خانواده ای که با او خواهد ساخت و آن قدر گفت و گفت که حس کرد دیگر چیزی در ذهنش برای بیرون راندن وجود ندارد.

آن هنگام بود که متوجه چشمان بهت زده ی نفیسه و اندامی که کاملاً می لرزید و دست هایی که گره خورده بود، شد. او این نگاه نفیسه را خوب می شناخت اما قبل از آنکه فرصت کند قدمی عقب بگذارد، مشتی بر سینه اش نشست و او درد سنگینی در وجودش احساس کرد. نفیسه آب دهانش را به صورتش انداخته و او را چشم چران و بی غیرت صدا زده بود و...

حامد نفس سنگینی بیرون داد و این بار بر پشت بز سیاه که باز دور شده بود، ضربه ی محکمی کوباند. او نیز با "مع" بلندی باز به گله بازگشت.

حامد از آن روز، مدام کوشیده بود تمام حرف هایش به نفیسه را به یاد آورد

تا بداند کجا اشتباه گفته اما نتوانسته بود. نفیسه از آن روز بیزاری اش از او را به شدت نشانش داده بود. اما قلب او هر روز بیشتر و بیشتر طالب او بود. او را و بوی ملایمی که از تن و لباس هایش برمی خاست.

نفس سنگین دیگری بیرون داد و زمزمه کرد:

« نفیسه... نفیسه... ».

فصل ششم

حنا کنار حوض نشسته بود و به شرشر آبی زل زده بود که از شیر زنگار گرفته، فرو می ریخت و بر کاشی های کف حوض کوبانده می شد. هوا به شدت نم گرفته و سنگین بود و نفس کشیدن را سخت می کرد. مشتی آب به صورتش پاشاند و مشتی دیگر. قطرات آب از کناره ی موهای بیرون زده از روسری اش به پایین چکه می کرد. چند روزی بود بخاطر تعطیل شدن خیاط خانه می توانست صبح ها بیشتر بخوابد و او هر صبح آن قدر می خوابید که تقریباً آخرین نفری بود که بیدار می شد.

نوری هر روز صبح بساط صبحانه را راه می انداخت و با چابکی و سرعت بسیاری که از سن و سالش بعید بود، همه چیز را مهیا می کرد و باعث می شد کسی کاری به او نداشته باشد.

ننه حامد نیز کم حوصله تر از آنی بود که کاری به هن هن و کار کردن لاک پستی او بسپارد. بیشتر ترجیح می داد خود کارهایش را انجام دهد تا اینکه کاری به امید حنا رها کند. صبح ها نیز زمانی که حنا بیدار می شد، خانه از پدر و برادرهایش خالی شده بود. ناهارشان را دوقلوها برایشان می بردند. شب ها نیز که از سر کار برمی گشتند، حنا چون اصرار داشت اضافه وزن پیدا نکند، بدون شام در رختخوابش چپیده بود و باز هم کاری به او نداشتند.

دست هایش را بالا آورد و کش و قوسی به اندامش داد. او به خاطر این زندگی راحت، خوشبخت ترین دختر روستا بود و زیباترین آنها...

او می توانست ساعت ها رو به روی آئینه بنشیند و از هر ادایی که با صورت خود در می آورد، لذت ببرد. موهایش را شانه بزند و هر تکه ی کوچک آن را جداگانه ببافد و ساعت های طولانی مشغول شود. دور از چشم مادرش هم کمی از سورمه ی او به چشمان خود بزند و داد و فریادهایش را به جان بخرد.

یا شجاع تر باشد و از ماتیک قدیمی او که تقریباً خشک شده، با نوک انگشت، زره ای بردارد و خیلی محو بر لبان خود بکشد و مراقب باشد در تیررس نگاه مادرش قرار نگیرد. چون می دانست مجازات آن بسیار بیشتر از مستی داد و فریاد خواهد بود.

خمیازه ی بلندی کشید و آب های اضافه ی صورتش را با کف دست پاک کرد که در با صدای بلندی باز شد و ننه حامد شتاب زده داخل آمد و حوری و نوری را نیز به دنبال خود به داخل کشاند و در را بست و کلون آن را انداخت:

- بجنب دختریه مقدار خرت و پرتی که لازم داری رو بردار می ری اتاق بالا.

حنا بهت زده به چهره ی رنگ پریده ی مادر نگاه کرد. سپس به سختی گفت:

« اتاق بالا؟! ».

حامد سال ها پیش اتاقک کوچکی برای کبوترهای خود بر پشت بام ساخته بود و ساعت های زیادی خود را مشغول کفتربازی می کرد تا آنکه به خاطر درگیری با همسایه ها و زن هایشان که مدام به حضور گاه و بی گاه و بی خبر او بر پشت بام اعتراض می کردند، تمام کبوترها فروخته شد و اتاقک کوچک همان طور دست نخورده باقی ماند.

ننه حامد او را به سمت اتاق کشاند و در مقابل چشمان حیرت زده اش، روسری بزرگی کف اتاق پهن کرد. مستی لباس از گنجه بیرون آورد و درون روسری انداخت. سپس آن را گره زد و بر پشت حنا بست و از اتاق به بیرون هل داد.

نوری و حوری هم به دنبال آنها بیرون آمدند. وحشت در نگاه آنها نیز موج می زد.

ننه حامد با قدرت عجیبی نردبان چوبی را از کف حیاط بلند کرد و به دیوار تکیه داد و دست حنا را گرفت و به سمت نردبان برد:

- برو بالا.

- چرا؟!!

- اون جور که شنیدم بنی صدر به نیروهای خودی خیانت کرده و حاضر نشده تجهیزات بفرسته. حالا هم عراقی ها شهر رو گرفتن. اونا همه جا هستن.

- به مو چه ربطی داره؟ مگه آقام و حامد نمی گن اونا برای نجات ما دارن می یان پَ چرا مو باید مخفی بشم؟

- ها آقات هر روز خدا داره این رو می گه خیلی هم منتظره تا زودتر بیان و نجاتش بدن... ولی مو نمی دوئم ای قضیه درسته یا نه. یه چند روز اون بالا باش تا ببینیم چی می شه...

و با لحن حسرت باری ادامه داد:

- کاش به حرف حبیب گوش داده بودم و شمارو فرستاده بودم خونه ی عمو طاهر. اونوقت از دیدن تانک های عراقی و قلچماقایی که سوارش بودند چهار ستون بدئم نمی لرزید. برو دختر... برو...

و حنا را باز هل داد.

حنا کناره های نردبان را گرفت و به سختی بالا رفت. ننه حامد جارو دستی را از کف حیاط برداشت و او نیز بالا رفت.

در آهنی کوچک اتاقک که باز شد، بوی خاک، رطوبت و پهن پرندگان لحظه ای نفس حنا را بند آورد و باعث شد به سرفه بیافتد.

ننه حامد، او را کنار زد. عبایش را دور خود بست و خیلی زود داخل اتاقک را جارو زد و کثافات آن را گوشه ی پشت بام جمع کرد. دوباره پایین رفت و با بقچه ای نان و خرما بالا آمد و آنها را به دست حنا داد و بار دیگر که بالا آمد، لگنی کهنه و رنگ و رو رفته و بشکه ای آب به همراه داشت.

حنا بی بی حلیمه - مادر ننه حامد - را ماه های آخر عمرش بسیار بر این لگن دیده بود و بینی اش چین خورد.

ننه حامد گفت:

« دختر فقط برای چند روزه ».

و به لگن اشاره کرد:

- کارات رو هم ای جا انجام بده بالا که اومدم برات خالیش می کئم... فقط چند روز تحمل کن خب؟

چانه ی حنا لغزشی کرد و بغضش ترکیده شد:

- ننه تو رو خدا... اصلا می رُم خونه ی عمو طاهر یا هر جای دیگه که بگی. اما اینجا توی ای قفس...

و گریه اش شدت بیشتری یافت. ننه حامد نیز تلخی بغض را در گلوی اش احساس می کرد. اما می دانست چاره ای جز این ندارد. شانه ی حنا را به نرمی

فشرد و تکرار کرد:

- فقط برای چند روز حنا.

و او را به نرمی داخل برد.

حنا به اتاقک کوچک که سقفش تقریباً تا سر او می رسید، نگاه کرد. گچ های دیوار در بعضی جاها پف کرده و ریخته بودند. ظرف های سفالی آب و دانه ی کبوتران به دیوارها متصل شده بودند و جا را تنگ تر کرده بود. عرض اتاقک نیز آن قدری نبود که حتی بتواند کف آن دراز بکشد.

ننه حامد با پتو و بالشی برگشت و کف اتاقک پهن کرد. حنا بر زمین چمپاتمه زد. صورتش را پوشاند و با شدت بیشتری گریست.

ننه حامد چند دقیقه ای ایستاد و نگاهش کرد. او نیز گریه می کرد ولی لبش را می گزید تا صدای گریه اش بلند نشود و حنا متوجه ی او نگردد. اما شدت گریه اش بیشتر و بیشتر می شد. زمانی که حس کرد دیگر نمی تواند صدای گریه اش را خفه کند، بیرون آمد. در اتاقک را بست. بر آن قفل زد و کمی دورتر بر زمین نشست و با صدای بلندی به هق هق افتاد.

آفتاب کاملاً بالا آمده بود و نور خود را بر قسمت وسیعی از پشت بام پاشانده بود. گنجشکی جیک جیک کنان بر آشغال هایی که ننه حامد گوشه ای تلنبار کرده بود، نشست و به آنها نوک زد.

ننه حامد اشک ها و آب دماغش را با گوشه ی شله اش پاک کرد. پایین رفت و دوباره نردبان را بر زمین خواباند و به حوری و نوری که به هم چسبیده بودند، اشاره کرد داخل بروند. خود نیز داخل شد.

فصل هفتم

حوری کیف توسی رنگ مدرسه اش را باز کرد. کیفی که برای سال تحصیلی جدید خریده و هنوز استفاده نشده بود. او دفتر مشقش را بیرون آورد و مقابلش بر زمین نهاد و گشود.

ننه حامد مشغول بافتن حصیر، داد زد:

« دختر خرابش نکن بذار واسه مدرسه ت... ».

اما خیلی زود یادش آمد به هیچ قیمتی راضی نیست دخترانش از خانه بیرون بروند. بنابراین ادامه داد:

« هر کاری دلت خواست بکن... فعلا مدرسه بی مدرسه ».

نوری کنارش نشسته بود. سینی بزرگی از لوبیاهای تازه چیده شده، رو به رویش بود. تک تک آن ها را برمی داشت. لوبیاهای را از غلاف بیرون می کشید و در آبکش کنارش می انداخت. من منی کرد و گفت:

« ننه... حنا... تا کی بالاس؟ ».

خون به صورت ننه حامد جهید و تقریبا فریاد زد:

« مگه نگفتم... حنا رفته اهواز خونه ی عمو طاهر... هیچ کی بالا نیست فهمیدید؟ هیچ کی... وای به حالتون، وای به روزگارتون بشنوئم کسی چیزی فهمیده. اول شمارو می سوزوئم بعد خودم رو... فهمیدید؟ ».

نوری با رنگی پریده سر تکان داد. حوری هم که نگاه آتشین مادرش را بر خود دید، چند بار محکم سر تکان داد. سپس نوک مدادش را با زبان خیس کرد و بر صفحه اول دفتر نوشت:

- به نام خدا امروز سومین روز است که حنا در اتاق کفترهای حامد زندانی شده. روز اول خیلی گریه می کرد. ننه هم اینجا گریه می کرد. من و نوری هم یواشکی گریه می کردیم. یواشکی چون آگه ننه می دید، با ما دعوا می کرد و سرمان داد می زد که چرا گریه می کنید؟ حنا اهواز خونه ی عمو طاهر رفته و خیلی زود برمی گرده... اما دو روز است حنا خیلی ساکت شده. دیروز که ننه برای چک کردن حالش بالا رفته بود. وقتی برگشت خیلی عصبانی بود. به همه فحش می داد و بد و بیراه می گفت. بیشتر از همه به صدام حسین. حتی به آقام هم فحش داد که چرا سر لج و لجبازی با حبیب نگذاشت ما خانه ی عمو طاهر برویم. از حبیب چند روز است که خبری نیست. ننه شب ها برای او هم گریه می کند. آقام هم این روزها کاری به او ندارد و می گذارد هر اندازه دوست

دارد گریه کند. چون یک بار که دخالت کرد و گفت:

« مَرده... داری براش گریه می کنی؟ ».

ننه سرخ شد و بعد دهان باز کرد، هر چه بلد بود نثار آقام کرد. او هم فقط یک نخ سیگار روشن کرد و بیرون رفت. وقتی برگشت دیگه با ننه کاری نداشت. شاید هم با هم قهر شده اند. اما نه فکر نکنم قهر باشند چون با هم حرف می زنند ولی دیگر دعوا نمی کنند.

آقام و حامد هیچ چیز در مورد حنا نمی پرسند. شب می آیند و صبح زود بیرون می روند. ما هم جرات نداریم حرفی در مورد حنا بزنیم. ننه همه جا گفته حنا را فرستاده خانه ی عمو طاهر. وقتی همسایه ها می پرسند ما هم همین را می گوییم. اما می دانیم دروغ کار بدی است. من و نوری خیلی زود گوشه ای می رویم و توبه می کنیم و خدا را شکر، خدا هم زود ما را می بخشد... اما دلم برای حبیب و حنا خیلی تنگ شده است... کاش همانطور که می گویند؛ جنگ اصلا شروع نمی شد.

فصل هشتم

دیوار اصلی مدرسه فرو ریخته بود و خمپاره ی بزرگی وسط حیاط آن فرو رفته و اطراف خود را به فاصله ی چند متر متلاشی کرده بود. اما چند کلاس هنوز هم سالم و سرپا بودند. یکی از آن ها کلاسی بود که حبیب چند سال پیش

پشت نیمکت هایش نشسته و درس خوانده بود. ورود به کلاس باعث شد دردی را در وجودش احساس کند. لایه ی ضخیم خاکی که بر نیمکت ها، میز معلم و کف کلاس نشسته بود، آنجا را سال ها متروک نشان می داد.

حاج اسماعیل اشاره کرد، بنشینند. او هم مانند سایرین پشت نیمکتی نشست و از غباری که با نشستنش برخاست، سرفه ای کرد. حاج اسماعیل روحانی جوان مسجدشان، جز عمامه سفیدی که بر سر داشت، سایر لباس هایش نظامی بود. عمامه نیز از شدت کثیفی و گرد و خاک دیگر چندان سفید به نظر نمی رسید.

حبیب او را در جلسات قرآن مسجد زیاد دیده و قرائت و ترتیل را از او آموخته بود. جز آنها، هشت جوان دیگر هم در کلاس وجود داشتند. حبیب آن ها را نیز می شناخت. چندین سال هر ماه و هر هفته آنها را دیده بود و حال هر روز و گاه هر ساعت. همه ی آنها بچه های یک مسجد بودند که حال زیر نظر حاج اسماعیل هر کدام فرماندهی گروه کوچکی را به عهده گرفته بودند.

حاج اسماعیل نیز با مسجد جامع شهر در ارتباط بود و تا جایی که امکان داشت برای آنها تجهیزات جور می کرد و نقشه های تعقیب و گریز را هماهنگ می کرد. حال نیز کارون را بر تخته سیاه کلاس کشیده بود و مسیرهای پیشروی عراقی ها را با علامت ضربه در نشان می داد. اسم هر منطقه خیلی زود ضربه در می خورد و به سرعت تخته سیاه پر از این علامت شد.

همه می دانستند نظامی های عراقی همه چیز را به خاک و خون می کشند و به سرعت پیشروی می کنند اما ترسیم آن بر تخته سیاه و جلوی چشمانشان خونشان را به سرعت به جوش آورد.

محمود گفت:

« خدا لعنتشون کنه عین آفت محصول حمله کردن. هر چی هم ازشون می کشیم بیشتر هم می شن.»

جعفر گفت:

« حیف دستمون خالیه. اگه غیر ای تفنگ ها و فشنگ ها، ما هم تانک و هواپیما داشتیم الان تار و مارشون کرده بودیم.»

حاج اسماعیل گفت:

« خدا بزرگه و جای حق نشسته... ما باید از داخل تا می تونیم دیواره ی منسجمشون رو خراب کنیم تا ارتش بتونه وارد شهر بشه و شهر رو پس بگیره.»

اما باز هم تاکید می کنم استتار... استتار. شما بهترین تک تیراندازها هستید اما اونا نباید بدون تیر از کجا شلیک شده. شمارو هم اصلا نباید بشناسند. باید کاری کنیم خواب راحت نداشته باشن. باید جرات نکنن راحت و بی خیال روی خاک شهرمون راه برن و آقایی کنن فهمیدید؟».

همه سر تکان دادند.

حاج اسماعیل به تک تک آنها نگاه کرد. چیزی مثل اشک در چشمانش درخشید و گفت:

« و اینکه زنده بمونید... به خاطر همه ی اونایی که منتظر برگشتنتون هستن، زنده بمونید.».

در آن لحظه هر کدامشان به آن شخص منتظر، فکر می کرد و حبیب به آلا... تنها تصور آنکه آلا جای امنی است و آسیبی نمی بیند، باعث می شد اندکی از دلتنگی اش کاسته شود. بله او باید زنده می ماند. به خاطر آلا که منتظر اوست باید زنده می ماند... بخاطر آلا...

فصل نهم

چند سرباز عراقی درب خانه ها را با پا می کوباندند. هر دری باز می شد، به زور داخل می رفتند و اهالی خانه را با فشار اسلحه هایشان به بیرون می آوردند. خیلی زود محوطه ی وسیع مقابل خانه ی شیخ ساعد که برای گردهمایی ها استفاده می شد، شلوغ گشت. بعضی از مردها حتی فرصت نکرده بودند لباس مناسب بپوشند و همانطور با زیرشلواری های گل و گشاد و زیرپوش های رنگ و رو رفته ایستاده بودند. بعضی از زن ها نیز حال فرصت

پوشاندن موها و بستن شله هایشان را یافته بودند.

شیخ ساعد همراه با فرماندهی عراقی از جیب نظامی پایین آمد. نوترین دشداشه ی خود را بر تن داشت و علاق و چفیه اش نیز کاملاً نو و براق بود. دستی به محاسن جوگندی خود کشید و جمعیت را مغرورانه از نظر گذراند. سپس کنار رفت تا همه فرماندهی میان سال نظامی را ببینند. به نظر پنجاه ساله می آمد. با هیکلی بسیار تنومند. سیبیل و موهایش را به تازگی رنگ کرده و صورتش را نیز چنان با دقت تیغ زده بود که از شدت نرمی، زیر نور ملایم آفتاب برق می زد.

چند قدم به طرف جمعیت آمد. شکمش نیز مانند هیکلش بزرگ و روی ورودی کمر بندش افتاده بود و با هر گامی که برمی داشت تکانی می خورد. صدایش را صاف کرد و گفت:

« ما حزب بعث برای نجات شما برادرهای عرب زبون اومدیم. اومدیم تا از زیر بند اسارت اقوام عجم راحتتون کنیم. ما عرب ها برترین هستیم. ما باید با هم متحد باشیم و با هم دولت بزرگ عرب رو تشکیل بدیم. رئیس دولتمون بخاطر این هدف بزرگ مارو تجهیز کرد تا برای نجات شما بیاییم پس زنده باد صدام حسین... ».

چند نفر از جمعیت با صدای بلند فریاد کشیدند:

- زنده باد رئیس مون صدام حسین.

چند سرباز گوشه و کنار، جمعیت ایستاده را با نوک اسلحه های خود تکانی دادند. خیلی زود فریاد های زنده باد... زنده باد... از همه جا بلند شد و آنقدر ادامه پیدا کرد که فرمانده دستش را بالا آورد و صداها قطع شدند. چند نفر هنوز هم زنده باد می گفتند که با ضربه ی اسلحه ی سربازان آنها نیز ساکت شدند.

فرمانده صدایش را صاف کرد و گفت:

« من فرمانده مجیر همین جا اعلام می کنم که شما عرب زبان ها برادرهای ما حزب بعث هستید. هر کدام از جوان ها هم که دوست دارند به حزب بزرگ بعث ملحق بشن، این حزب با آغوش باز از اونها استقبال می کنه. ما به اونها یه شغل نظامی و یه حقوق ثابت و کافی می دیم و آینده ی درخشانی براشون مهیا می کنیم ».

چشمان جوان ها برق زدند.

فرمانده مجیر ادامه داد:

« ما می‌تونیم با هم و کنار هم برای تحقق پیدا کردن اهداف رئیس بزرگمون تلاش کنیم. شما مردم هم از پر شدن روستاتون از سربازهای عراقی وحشت زده نشید. ما مراقب جان و اموال و ناموس شما هستیم... شما هم با ما باشید...».

سربازی داد زد:

- زنده باد صدام حسین...

و بار دیگر فریادها بالا گرفت. این بار شیخ ساعد دستش را بالا برد و جمعیت آرام گرفت.

شیخ ساعد گفت:

« ای برادرهای بعث تا وقتی اینجا مهمان ما هستن... پمهماندارهای خوبی باشید و آبرو و شرف شیخ و روستاتون رو حفظ کنید. فرمانده و افسرها خونهی مو می‌مونن.»

شیخ ساعد به عمارت بزرگ خود که نمایی از سنگ‌های مرمر داشت، اشاره کرد و ادامه داد:

« سربازها هم خونهای کسایی که خونه و زندگی شون رو رها کردن و فرار کردن، می‌مونن. بقیه هم وظیفه دارن وسایل رفاه و خوراکشون رو مهیا کنن. فهمیدید؟»

پچ پچ آرامی برخاست. دادن سه وعده غذا به پنجاه سرباز نمی‌توانست کار راحتی باشد.

شیخ این بار بلندتر فریاد کشید:

« فهمیدید؟»

جمعیت به ناچار سر تکان دادند.

شیخ فرمانده و افسران را به سمت خانه اش هدایت کرد.

ابورشید بر سر همسرش که آماج نگاه‌های یکی از سربازها شده بود، فریاد کشید به خانه برود. خود نیز به دنبال او، جمعیت را شکافت و دور شد.

راعده آستین حامد را کشید و پرسید:

« چی می‌کنی؟ می‌ری؟!».

- نمی دوئم.

- موقعیت خوبیه ها. کار ثابت... حقوق ثابت... زندگی خوب. با چوپانی حالا حالا به اینا نمی رسی ها؟

- می دوئم. تو چه می کنی؟

- معلومه دیگه مو می رُم همی الان می رُم ثبت نام می کُثم. مو بهار باید دختر عموم رو بیارُم خونه ی آقام. برای سور و ساط عروسی پول لازم دارُم. شاید واقعا حقوقش اونقدر زیاد بود که تونستم قبل از بهار یه تیکه زمین بخرُم و بسازُمش. حوصله ی دعوای عروس و مادر شوهر رو بعد از عروسی ندارُم.

و با صدای بلندی خندید و ادامه داد:

« تو هم داری پیر می شی ها کی آستین بالا می زنی و می ری خواستگاریش؟ »

راعد دوست و هم بازی دوران کودکی حامد و همیشه کنارش بود. تنها کسی در دنیا که در مورد احساس حامد به نفیسه خبر داشت.

زمزمه کرد:

- کاش به ای راحتی بود که تو می گی.

- از اونی که مو می گم هم راحت تره. فقط کافیه جیب هات از پول پر باشه. برایش یه خونه بخر و کلی طلا... مو دستم رو قطع می کُثم اگه خیلی سریع جواب مثبت نداد. بیا برادر بریم و آینده مون رو بسازیم.

و چشمکی زد.

تصور آنکه انتخاب این مسیر قلب نفیسه را رام او خواهد کرد باعث شد او نیز لبخندی بزند و با راعد همراه شود.

ابوحامد چفیه اش را بر سر مرتب کرد که زایر کاظم گفت:

« خدا آخر و عاقبتمون رو ختم به خیر کنه... نگاه بی شرف اون سرباز به زن جوون ابورشید رو دیدی؟ خدارو شکر مو زن و بچه م رو راهی کردُم رفتن... برادر تو هم کار خوبی نکردی نگه شون داشتی ».

زایر کاظم برادر بزرگ ابوحامد و یکی از سه برادرهای ناتنی او بود.

ابوحامد اخمی کرد و گفت:

« اونا چی کار به کار خونواده ی مو دارن واسه ی کار دیگه ای اومدن. واسه ی نجات دادن ما عرب زبون ها... زن ندیدن بخوان دنبال زن و دخترهای ما باشن؟ تو هم نمی خواد نگران زن و دختری مو باشی. مو خودم حواسم بهشون هست.»

و استغفرا... گفت و دور شد.

زایر کاظم نیز لا اله الا... گفت و او نیز به سمت خانه اش به راه افتاد.

ننه حامد میان گروه زن ها که به سمت خانه هایشان می رفتند، به راه افتاد. زن ها کاملاً ساکت و در فکر بودند. همه ی آنها نگاه های آن سرباز را به زن ابورشید دیده بودند. ننه جواد همسایه ی دیوار به دیوار ننه حامد در طول مسیر چندین بار به او گفت کار خوبی کرده حنا را به خانه ی عمویش فرستاده و خدا را شکر که خدا دختری به او نداده که حال نگرانش باشد. ننه حامد هر بار تنها سرش را تکان داده و آرزو کرده بود کاش به حرف حبیب گوش داده و دخترها را فرستاده بود.

فصل دهم

قرص کامل ماه در قعر تاریک آسمان مانند مهر درخشانی کوبانده شده بود و آب کارون را مملو از سکه های نقره ای و روشن خود ساخته. سکه هایی که در سطح ناآرام آب می چرخیدند و پیچ و تاب می خوردند و گاهی نیزارهای روییده ی نزدیک ساحل را به رقص وامی داشتند.

نسیم خنکی از جانب رودخانه می وزید و پاییزی بودنش را به رخ می کشاند. حبیب و رسول قایق را هل دادند و در آب انداختند. ابتدا رسول سپس حبیب داخل رفتند و حبیب چندبار استارت آن را کشاند تا موتور روشن شد و عرض رودخانه را طی کردند.

قایق را بین نیزارها استتار کردند و با احتیاط از آن بیرون آمدند. تقریباً یک ماهی می شد که به دستور فرمانده جهان آرا همه شهر را ترک کرده و آن طرف آب، در منطقه ای به نام کوت شیخ پناه گرفته بودند. وجود آب متلاطم کارون و نخلستان های آن منطقه مکان استتار خوبی برایشان مهیا ساخته بود.

چند قدمی رفتند و میان بوته های خودروی " گاگلا " اسلحه های خود را بیرون کشیدند. تفنگ هر دوی آنها بسیار کهنه بود و به زور ده فشنگ شلیک می کرد و آن را بابت گرو گذاشتن شناسنامه های خود گرفته بودند. اما باز هم به نظرشان بهتر از هیچ بود.

تفنگ هایشان را بر دوش انداختند و با احتیاط میان مسیرهایی که نور مهتاب توانی برای روشن کردنشان نداشت، به راه افتادند. به ساختمان بزرگ نیمه مخروبی رسیدند. نور خودروی نظامی مجبورشان کرد پشت تنها دیواری که از یکی از خانه های شهر باقی مانده بود، پناه بگیرند.

نور خودرو که دور شد، بیرون آمدند و به سمت آن ساختمان بزرگ دویدند و وارد حیاطش شدند و از پله ها بالا رفتند. چند روز پیش این ساختمان را با هم انتخاب کرده بودند. چون به نظر سنگر خوبی می آمد. بالای پشت بام که رسیدند، دیدند نمای واقعا خوبی دارد و مرکز شهر حتی مسجد جامع شهر از آنجا به خوبی دیده می شود. دیوار کوتاه آجری اطراف پشت بام نیز می توانست به خوبی پنهانشان کند.

هر دو نگاه پیروزمندانه ای به هم انداختند.

حبیب پرسید:

« به نظرت بقیه ی بچه ها هم رسیدن؟ ».

- ها حتما رسیدن. فرمانده گفته بود از مسیرهای مختلف بریم که اگه مسیری لو رفت بقیه بتونن کارشون رو انجام بدن...

رسول نشست و به دیوار تکیه داد:

- چه آسمون قشنگی. وقتی به خونه ت نزدیک باشی قشنگ تر هم می شه.

بلند شد و نقطه ای را با انگشتش به حبیب نشان داد.

- اونجارو می بینی پیش اون دوتا نخل بزرگ و به هم چسبیده اونجا خونه ی مونه. زیاد دور نیست. راحت می تونی ببینیش.

حبیب چشمانش را تنگ کرد. در نوری که ماه با تمام توانش می تاباند، آنجا جز مستی آوار تلنبار شده بر هم چیزی نبود و به شریکش نگاه کرد. ریش و سیبیل این دو ماه، صورت او را هم مثل صورت خودش پوشانده بود و صورت آفتاب سوخته اش را در تاریکی تیره تر نشان می داد.

چشمان سیاه و براقش را به حبیب دوخت و گفت:

« اولین موشکی که روی خونه های شهر فرود اومد سهم خونه ی ما بود و مادر و خواهر، برادرای کوچیک ترم. اگه مثل هر روز صبح با آقام سر دکونش نرفته بودم سهم مو هم می شد. اما نشد. آقام وقتی داشت با اون قلب ضعیفش آوار رو کنار می زد هم سنگ کوب کرد و... ».

صدای رسول لرزید. اما به سرعت صورتش را با لباسش خشک کرد و لبخندی زد:

- ها دیگه کاکا واسه همینه که خونه مون اونجا پیش اون دو تا نخل هست، اما نیست.

و خندید.

حبیب نیز به زحمت لبخند زد:

- کاکا پشش می گیریم مطمئن باش. وجب به وجبش رو پس می گیریم...

و دست بر شانه ی رسول نهاد:

- فعلا یکم بخوابیم تا فردا که کلی کار داریم.

هر دو همان جا کف پشت بام بر دیوار کوتاه تکیه دادند و به خواب فرو رفتند.

سرمای نیمه شب وادارشان کرد کمی نزدیک به هم بخوابند. اما باز هم سردشان بود و می لرزیدند. حبیب خواب دید دست هایش را از پشت بسته اند. کسی دست پشت گردنش نهاد و سرش را پایین فشار داد. سرش درون آب بسیار سردی فرو رفت. لحظه ای از شدت سرمای آب نفسش گرفت. چشمانش را که گشود، دختر جوانی را فرو رفته در تاریکی میان آب معلق دید. دختری با موهای آشفته ای که صورتش را پوشانده بودند. کناره های این موها در آب می رقصیدند و پیچ و تاب می خوردند اما دختر دراز کشیده بود و هیچ تکانی نمی خورد.

موجی گذشت. موهای دختر لرزشی کردند و ذره ذره از چهره اش کنار رفتند. همان مشخص شدن مقدار بسیار کمی از صورت دختر باعث شد حبیب حس کند او را می شناسد. حباب های آبی که از بینی و دهانش بیرون می آمد، جلوی دیدش را می گرفت. نفسش را حبس کرد. موها از صورت دختر کنار رفتند و با دقت بیشتری نگاه کرد.

کسی داد زد:

- حبیب... حبیب.

دستی که همچنان بر گردنش بود، او را از آب بیرون کشاند. نفس حبس شده اش به سختی بیرون آمد و به سرفه افتاد. سرفه اش که کمتر شد، توانست چهره ی نگران رسول را ببیند.

- خوبی کاکا؟

نفس عمیقی کشید:

- ها خوئم. فقط یه خواب... یه خواب دیدم.

- ان شاء... خیره. پاشو کاکا پاشو اینجا اونقدر سرده که نمی شه خوابید. عراقی ها هم حتما الان یه جای گرم و نرم کپیدن و ای اطراف پیداشون نمی شه. بریم پایین یه کم می خوابیم، نماز می خونیم، بعد می یایم بالا.

حبیب با سر تایید کرد. اما بلند که شد متوجه شد از شدت عرق موها و گردن و شانه هایش خیس شده اند. چنان که به نظر می رسید سرش را در آب فرو برده و به لرزش افتاد. کلاه بارانی ای را بر سر کشید و به دنبال رسول پایین آمد. اما تصویر دختر درون آب هنوز مقابل چشمانش بود. دختری که مرده بود و به نظر می رسید او را بسیار خوب می شناسد. دیدن دختر حتی قبل از آنکه آب موهایش را کنار بزند، باعث شده بود او احساس غم بسیار سنگینی کند. اما آب موهایش را کنار زده بود. پس چرا هنوز نمی دانست او کیست. نکند آلا...

با خود گفت:

« نه اون جاش امنه. مو هم جنگ تموم بشه می رُم می یارُمش... نه اون آلا نیست. آلا جاش امنه... ».

چند بار دیگر در ذهنش تکرار کرد:

« جاش امنه... جاش امنه... ».

اما قلبش هنوز هم به شدت می تپید و او نمی دانست چرا.

فصل یازدهم

ننه حامد بافتن موهای حنا را به پایان رساند و ته آن را با کش سیاه رنگ و کوچکی بست. باد خنکی از در نیمه باز اتاقک داخل می آمد و به تن نمدار دختر لرز می انداخت. تشت بزرگی که ننه حامد در آن او را حمام داده بود، هنوز هم وسط اتاق بود.

ننه حامد با وسواس فراوان فرق صاف حنا را بار دیگر شانه کشید و گفت:

« می دوئم سختته. واسه مو و آقات هم سخته که مجبوریم ای بالا نگهت داریم اما چاره ای نیست. خدا می دونه روزی چند بار خودم رو لعنت می فرستم که چرا به حرف حبیب گوش ندادم و راهی تون نکردم برید یه جای امن. همش فکر می کردم زیاد جدی نیست یا چند روزه و زود تموم می شه اما حالا... خدا لعنت کنه صدام رو.»

حنا نگاهش را به مادر دوخت. چشمان زیبای حنا در گودی تیره رنگی که اطرافش را پوشانده بود، درشت و بیمار به نظر می رسید.

قلب ننه حامد از اندوه فشرده شد. دستش را برای کشیدن بر سر دخترش بلند کرد اما حنا خود را اندکی کنار کشید و گفت:

« ننه برو پایین... می خوام بخوابم.»

دست ننه حامد در هوا معلق ماند. زمزمه کرد:

« حنا...»

- خوابم می یاد. صدای بادی که دیشب می پیچید نداشت خوابم.

- خوبی دختر؟

- چرا نباید خوب باشم؟ بیشتر از یه ماهه ای بالا زندونی شدم. هر روز هم می گی چند روز فقط چند روز دیگه. غذام اینه... خوابم اینه... اینم از حموم کردم... ها نه خیلی خوبم. تو و آقام هم برید به خودتون تا می تونید افتخار کنید که ای قدر خوب دارید از دخترتون مراقبت می کنید. اصلا چطوره همی امروز آقام یه چاله بکنه توی باغچه و اونجا واسه همیشه دخترش رو خاک کنه. اون وقت دیگه واسه تو و آقام بودن مو ای بالا سخت نمی شه و شب ها می تونید با خیال راحت بخوابید.

دست معلق نه حامد کمی بالاتر رفت و بر گونه ی حنا فرود آمد. همزمان با صدای سیلی جیغ بلند حنا نیز رها شد. خون به چهره ی رنگ پریده اش جهیده و از حالت بیمارگونه اش کاسته بود.

نه حامد دست لرزانش را پایین آورد و میان چین های دامنش پنهان کرد:

- همی جوری هم تحمل ای اوضاع و احوال سخته. تو دیگه سخت ترش نکن.

بلند شد و تشت را کشان کشان بیرون برد. قبل از آنکه قفل در را بیاندازد، نگاه دیگری به حنا انداخت. زیر پتو رفته بود و هق هق می کرد. با بلند شدن صدای قفل در پتو را کنار زد. اشک هایش را پاک کرد و آینه کوچکش را از زیر بوش بیرون آورد و به صورتش خیره شد.

دختر درون آینه نگاه غمگینش را به او دوخته بود. نگاهی لبریز از اندوه و ناامیدی. این نگاه باعث وحشتش می شد. آینه را سر جایش برگرداند و بار دیگر زیر پتو خزید. دلش برای تنها دوستش آلا تنگ شده بود. اگر او هم اینجا بود، تحمل ماندن در این اتاقک راحت تر می شد. اما آلا کیلومترها از او دور بود. آن هم در جایی امن و کنار خانواده اش.

خشم و حسادت مانند تبی در تنش جریان یافت. پتو را کنار زد و نفس عمیقی بیرون داد. کاش اقلا حبیب اینجا بود. او همیشه بیشتر از حامد برایش برادری کرده و حتی بیشتر از پدرش مراقبش بود. کاش به خانه برمی گشت.

چشمانش را بست و با تمام وجودش برای او دعا کرد. برای بهترین برادرش.

فصل دوازدهم

راعد از همه چیز بسیار راضی به نظر می آمد. حتی وقتی گفته بودند حق حمل اسلحه ندارند و بعد از یک ماه آزمایشی بودن، تصمیم می گیرند آنها را در نظام نگه دارند یا نه، حتی اخمی به ابرو نیاورد و خوشحالی اش را با برق درون چشمانش نشان داد.

اما حامد چندان راضی نبود. لباس نظامی ای که پوشیده بود، بر تنش زار می زد و چکمه ها نیز پاهایش را می زدند. بعد از چند روز هنوز پاهایش به این چکمه ها عادت نکرده بودند. بدتر از آن مجبور بود هر نظامی عراقی که می دید، با آنکه نمی دانست چه پست یا مقامی دارد، آنگونه که به او آموخته بودند، پاهایش را بر زمین بکوبد و احترام بگذارد و بدتر از همه ی آنها نگاه های تمسخرآمیز اهالی روستا بود، وقتی او را در آن لباس دیده بودند. حتی چند نفری آب دهانشان را گوشه ای انداختند. شاید اگر آن لحظه اسلحه داشت چند فشنگ آن را حرام کرده بود.

با نشستن دست راعد بر پیشانی اش به خود آمد:

- پسر عموی آقام سرهنگ بازنشسته ی عراقیه. قراره یه توصیه نامه برامون بنویسه و بفرسته تا فرمانده هوامون رو داشته باشه.

و چشمکی زد.

حامد در این چند روز سری هم به خانه نزده بود و تمام مدت با راعد و کنار او بود. اگر بودن با راعد باعث می شد او دیگر چوپان نباشد، حاضر بود تا آخر دنیا با او همراه باشد و لبخندی زد:

- خوب موقع هایی فامیلات رو رو می کنی.

- هنو مونده تا ای کوکات رو بشناسی.

و با صدای بلندی خندید.

جیبی نظامی وارد محوطه ی حیاط خانه ی شیخ شد. جایی که تقریباً مقری

نظامی شده بود. هر دو احترام گذاشتند. افسر نظامی بی آنکه پیاده شود، گفت:

« برید برای غذای سربازها چیزی جور کنید.»

- اطاعت.

جیب دوری زد و بیرون رفت. آن دو هم بیرون رفتند.

حامد دست هایش را در جیب فرو برده بود. با فاصله ی چند قدم پشت سر راعد راه می رفت. عکس العمل پدر و مادرش را در مورد تصمیمش به استخدام در حزب بعث بارها و بارها در ذهن مرور کرده بود. اما هر بار تنها جراتش برای رفتن به خانه کم و کم تر شده بود.

او برعکس حبیب که مسیرش را انتخاب می کرد و مصمم ادامه می داد، جرات چندانی نداشت. هرگز به یاد نمی آورد کاری را انتخاب کرده و ادامه داده باشد. او همیشه در مقابل همه چیز و همه کس خیلی زود کوتاه آمده و تسلیم شده بود. حتی حال که این لباس را بر تن داشت، بسیار احساس ندامت می کرد و می ترسید... اما حبیب... او همیشه به برادر کوچک ترش پرخاش کرده و سرکوفت زده بود و با هر کار و تصمیمش مخالفت کرده بود. اما خودش نیز به خوبی می دانست با آنکه برادر کوچک ترش را به خاطر شجاعتش تحسین می کند، باز از او به شدت متنفر است. حبیب انسانی است که او دوست داشت باشد. اگر هنوز زنده باشد حتما روزی این را به او خواهد گفت.

فکر کشته شدن حبیب باعث وحشتش شد. ولی در آن لباس کمی احساس امنیت نمود. ابرهای سیاه و انبوهی دوردست ها را تیره تر نشان می داد. اما بالا ی سر آنها آسمان کاملاً صاف و آبی بود. تنها تکه ابرهای سفید و کوچکی در آن شناور بودند.

وقتی به خود آمد در مراتع بیرون روستا بودند. جایی که بارها بز و گوسفندها را برای چرا آورده بود. اما چند روزی بود که درون آغل سر و صدا می کردند و کسی آنها را برای چرا نمی آورد.

حامد نگاهش را به اطراف چرخاند. بز و گوسفندان گوشه و کنار چرت می زدند. راعد به سمت آنها رفت و یکی از گوسفندها را گرفت. گوسفند مع مع بلندی کرد و خواست فرار کند. او به پشم پریشتش چنگ زد و آن را بر زمین انداخت. در لحظه ای دست و پاهای آن را زیر پاهایش گرفت و چاقویش را بر گلویش کشید. مشتی خون به سر و رویش پرتاب شد. در مقابل چشمان بهت زده ی حامد، گوسفند را رها کرد. قدمی عقب رفت و صورتش را پاک نمود.

حامد لحظه ای به گوسفند نگاه کرد که ته مانده ی جانش را با تکان های آخرش بیرون می داد و سپس نگاهش را به راعد دوخت و دهان باز کرد چیزی بگوید که کسی فریاد کشید. او نفیسه را دید که به سمتشان می دوید:

- هوی چیکار کردی؟

چشمش که به گوسفند افتاد، رگه های قرمز رنگی در سفیدی چشمانش وسعت یافت و میان هاله ی اشک لرزید.

- فرمانده دستور داد.

- اینا هر کدومشون صاحب دارن... چطور تونستی؟ جواب صاحبش رو چی بدّم؟

نفیسه می لرزید و به زحمت اشک هایش را پس می زد.

راعد با خونسردی گفت:

« بگو دستور فرمانده بوده. حرفی دارن برن با اون بززن. بیارش.»

و خود جلوتر رفت.

حامد خم شد و گوسفند را از پاهایش گرفت و بر دوش انداخت. از آنچه به نظر می رسید سنگین تر بود و اندکی کمرش را خم کرد. با آنکه می کوشید نگاهش با نگاه نفیسه تلاقی نکند، لحظه ای چشمانش را بالا آورد و نگاهش کرد. اشک گوشه ی چشمانش شیاری روی گونه هایش کشیده بود و می چکید.

پشت به او کرد و قدمی به سمت راعد برداشت که کمی جلوتر ایستاده بود و انتظارش را می کشید و قدمی دیگر. از گلوی بریده ی گوسفند خون بر کمرش چکه می کرد.

نفیسه اشک هایش را پاک کرد و صدا زد:

« هوی سگ عراقی.»

پاهایش از حرکت ایستادند و سنگینی گوسفند بر شانه اش بیشتر شد.

نفیسه ادامه داد:

« با هر دوتون هستم. به خودتون مربوطه بخاطر استخونی که بعضی ها جلوتون انداختن چطور می خواین براشون دُم تکون بدید ولی دفعه بعد اگه گوسفند و بز خواستید برید از خونه هاشون بردارید نه از گله ی مو...»

راعد با چند قدم خود را به نفیسه رساند. صدایش از خشم می لرزید:

- چی گفتی؟

حامد با دست آزادش او را کشاند و گفت:

« بریم ».

و رو به نفیسه ادامه داد:

« تو هم بمون خونه بذار برادرات گله رو بیارن چرا ».

- برادرآم کوچیکن از عهده ی گله برنمی یان... مو هم از سگ های عراقی نمی ترسم.

و چوب دستی اش را بالا آورد.

حامد، راعد را محکم تر کشاند تا نزدیک نفیسه نشود. دورتر که شدند، راعد کمی آرام شد ولی هنوز هم خشمگین بود و برای نفیسه خط و نشان می کشید. اما چشمش که به صورت گرفته ی حامد افتاد، به خود آمد و آهسته گفت:

« نمی دوئم چرا با ای اخلاق گندی که داره بازم خاطرش رو می خوای ».

و گوسفند را از او گرفت و بر دوش کشید.

حامد شقیقه های دردناکش را فشاری داد و گفت:

« هر روز بیشتر داره از مو بدش می یاد... هر کاری می کئم بدتر می شه ».

- چرا بهش نگفتی بخاطر جور کردن پول عروسی با اونه که ای لباس رو پوشیدی و ای شغل رو انتخاب کردی؟ چرا همیشه می ذاری هر چی دلش می خواد بگه... بعضی وقت ها باید زد توی دهن زن تا بفهمه مردش، مرده.

حامد نگاهش را به دوردست ها دوخت. آنجایی که ابرها درهم مچاله و فرو رفته بودند. برقی در آن دورها درخشید. چقدر دلش باران می خواست...

فصل سیزدهم

- امروز ننه خیلی عصبانی بود. دو مرغ و یکی از خروس ها گم شده اند. از تمام همسایه ها سراغ آن را گرفت اما خبری نشد. آقام هم تا می توانست و داخل هر

سوراخی دنبال آنها گشت. اما پیدا نشدند. نه هم از آن موقع به هر بهانه ای می زند زیر گریه. اسم حبیب می آید، گریه می کند. برای حنا چیزی بالا می برد، گریه می کند. حتی وقتی فحش حامد می دهد، باز هم گریه می کند.

حامد چند روزی است به خانه نمی آید. فکر کنم از ترس ننه نمی آید. رقیه دیروز می گفت:

« حامد سرباز عراقی ها شده ».

من که نمی فهمم چطور یک ایرانی سرباز عراق می شود. آن هم وقتی ایران جنگ است و خودمان کلی سرباز نیاز داریم. می خواهم وقتی به خانه برمی گردد به او بگویم جای عراق سرباز ایران بشود. درست مثل حبیب. نمی شود که حبیب با عراقی ها بجنگد و حامد کمکشان کند. البته می دانم حامد از این حرف هایم حتما عصبانی خواهد شد. شاید هم فحشش بدهد. البته فکر نکنم جرات کند کتکم بزند.

آقام آخرین باری که حامد نوری را کتک زد، حسابی با او دعوا کرد و گفت:

« اگر دفعه ی دیگر دست روی دخترها بلند کند، دستش را قلم می کند ».

اما خوب اگر هم کتک زد باز هم باید این حرف ها را به او بزنم. خانم معلم همیشه می گفت:

« باید بقیه را به کار خوب راهنمایی و از کار بد منع کنیم ».

من هم باید حامد را از این کار بد منع کنم. البته نوری می گوید:

« فایده ای ندارد. حامد فقط حرف راعد را گوش می دهد. شنیدن حرف بقیه فقط او را عصبانی می کند ».

نوری مطمئن است اگر این حرف ها را به حامد بزنم، حتما حتما کتکم می زند. نوری هم این روزها حوصله ی بازی ندارد. مدام یا توی آشپزخانه است یا با ننه حصیر می بافد. وقتی ننه بالا بود، یواشکی دنبالش رفتم توی اتاق که سرک کشیدم، از دیدن صورت زشت و لاغر حنا خیلی ترسیدم. نمی دانم چکار کرده که ننه و آقام دارن اینجوری تنبیهش می کنن. اما از امروز تصمیم گرفتم که دختر خیلی خیلی خوبی باشم و هر حرفی گفتند گوش بدهم تا مرا هم مثل حنا بالا زندانی نکنند.

راستی امروز که برای ننه قادر نان می بردم، چند تا سرباز عراقی را دیدم که روی دیوارها شعار می نوشتند. یکی از آنها خط خیلی بدی داشت. اصلا معلوم نبود چه می نویسد، آنقدر که نوشته هایش خرچنگ و قورباغه بود. ولی سرباز

دیگه خط بدی نداشت. او کلی زنده باد صدام و زنده باد حزب بعث روی در و دیوارها نوشت. یک جا هم دیدم نوشته بود ما از اینکه حزب بعث برای نجاتمان آمده خدا را شکر می کنیم و برای طول عمر صدام دعا می کنیم.

راستش تعجب کردم. اصلا منظورش را نفهمیدم. بعد که کلی فکر کردم فهمیدم شاید منظورش ما مردم روستاست و جای ما از خودشان برای نجات ما تشکر کردند و باز جای ما برای زیاد زنده ماندن صدام دعا کردند. اما راستش از ننه و بعضی دیگر از همسایه ها زیاد شنیدم که دعا می کردند صدام زودتر بمیرد تا جنگ هم زودتر تمام شود.

شاید بهتر بود جای طول عمر صدام می نوشت، برای زودتر مُردنش. راستش گیج شدم اگر برای نجات ما آمدن چرا مردم این قدر عصبانی و ناراحتند. همه توی خانه هایشان هستند و کمتر بیرون می روند. حتی آقام که اونقدر منتظر بود زودتر حزب بعث بیایند و نجاتش دهند، این روزها زیاد خوشحال نیست. حتی چند روزی است که سر زمین نمی رود. فقط سیگار می کشد و سر من و نوری داد و پیداد می کند.

امروز ندا که برای بازی کردن به خانه ما آمده بود، بخاطر گوسفندش حسابی گریه کرد. آن گوسفند را مادرش به او داده بود تا مراقبش باشد. اما دیروز به دستور فرمانده عراقی کشته شد حتما تا الان فقط مشتکی استخوان از آن باقی مانده است.

اولش دلم برای ندا خیلی خیلی سوخت. اما وقتی گفت گوسفندش بوی مادر خدایبامرزش را می داد، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. آنقدر خندیدم که او قهر کرد و رفت. تازه بعد از رفتنش هم کلی خندیدم. خنده دار هم بود. مگر آنکه ندا را یک گوسفند دنیا آورده باشد. نوری گفت:

«خیلی بی ادب بودی که این جور خندیدی.»

من هم به او گفتم:

«اگر می خواستم بی ادب باشم می گفتم که لباس او هم همیشه بوی گوسفند می دهد اما نگفتم.»

فردا قرار است با نوری خانه ندا برویم و باز هم با هم دوست شویم.

چقدر دلم برای حبیب تنگ شده است. کاش زودتر جنگ تمام می شد و پیش ما برمی گشت. مطمئنم اگر ببیند در دفتر خاطراتم گفته ام دلم برایش تنگ شده، خیلی خوشحال می شود. قول می دهم وقتی برگشت، لباس هایش را بدون غر زدن بشورم و حتی ریالی پول از او نگیرم. البته ان شاء... که ننه زود

برایش زن می گیرد و از شستن لباس هایش راحت می شوم. فقط خدا کند برگردد. آن هم خیلی خیلی زود.

فصل چهاردهم

تیغه های طلایی آفتاب ابرها را می شکافتند و در افق پخش می شدند. حبیب و رسول با لرزش ساختمان به خاطر حرکت چرخ های کامیون از خواب پریدند. حبیب کامیون را زودتر دید و پرسید:

« چی کار می کنن؟ ».

کامیون کنار خانه ای توقف کرد. چند سرباز پایین پریدند. از جیب نظامی پشت سرشان نیز فرمانده و دو افسر دیگر پیاده شدند و به داخل خانه رفتند. اولین چیزی که از خانه بیرون آمد، تلویزیونی کوچک در آغوش سربازی درشت هیکل بود و بعد از آن یخچالی که کاملاً نو به نظر می رسید. وسایل تک تک

بیرون می آمدند و در کامیون چیده می شدند. بعد از آن نوبت خانه ی کناری بود. سربازها به دستور فرمانده داخل آن خانه دویدند.

رسول زمزمه کرد:

« کثافت ها... هم می کشن... هم خراب می کنن... هم می دزدن. خدا می دونه اهالی ای خونه با چه زجری ای وسایل رو خریدن »

فرمانده ی عراقی تنها که شد، دست در جیب برد و مشتی طلا بیرون آورد و با دقت نگاهشان کرد. انگوی بچه گانه میان دستش را بالا آورد. انگو زیر نور آفتاب برق می زد. وسایل از آن خانه نیز بیرون کشیده شدند. فرمانده دست هایش را در جیب هایش فرو برد و بر چیدن دقیق آنها نظارت کرد.

حبیب و رسول نگاهی به هم کردند و تفنگ های خود را برداشتند و نوک آن را از سوراخ های آجر بیرون آوردند و نشانه گرفتند. هر دو می دانستند فرصت خطا زدن را نخواهند داشت و هرگز خطا نمی زدند. آن دو بهترین تک تیراندازهای گروه بودند و همیشه با هم.

انگشت حبیب ماشه را لمس کرد. رسول نیز آماده بود. سر فرمانده ی نظامی در تیررس حبیب بود و تنها لازم بود ماشه را فشار دهد. کمتر از ثانیه ای به این فشار مانده بود که صدای شلیک چند تیر بلند شد و چند تیر دیگر...

عراقی ها با اسلحه های آماده به داخل خانه دویدند. فرمانده نیز هفت تیرش را بیرون آورد. پشت به حبیب پناه گرفت و به سمت خانه نشانه گرفت.

رسول و حبیب تفنگ هایشان را پایین آوردند و به دورچین بام چسبیدند و با دقت بیشتری نگاه کردند. دو سرباز بیرون آمدند. اسلحه های آماده ی آنها به سمت خانه بود. از در خانه زنی تیره پوش به بیرون رانده شد. نوک اسلحه ی سربازی به کمرش چسبیده بود و او را هل می داد. سربازهای دیگر نیز بیرون آمدند. همه آماده ی تیراندازی.

حبیب حس کرد لحظه ای قلبش از حرکت ایستاده است. وقتی نیز که به حرکت افتاد، وحشیانه می تپید. چشمانش را تنگ کرد و با دقت بیشتری نگریست. آب دهانش را به سختی قورت داد و زمزمه کرد:

« آلا... »

رسول به او و سپس به هیاهوی پایین نگاه کرد.

آلا را با دستانی بسته جلوتر راندند و مقابل فرمانده نگه داشتند. فرمانده چیزی گفت. آلا دست های بسته اش را بالا آورد. فرمانده سربازی را صدا کرد و

او دست های آلا را گشود.

سربازها هنوز هم آماده بودند. آلا دست ها را بالا برد. گوشواره ها، گردنبند و انگوهایش را بیرون کشید و مقابل فرمانده گرفت. فرمانده به سمت آلا چنگ زد ولی آلا دست هایش را گشود و طلاها بر زمین رها شدند. سربازی از پشت ضربه ای به کمر آلا زد. آلا جیغ بلندی کشید و او هم بر زمین رها شد.

خون به چهره ی حبیب جهید و تفنگش را نشانه گرفت. انگشتانش می لرزیدند اما می دانست خطا نخواهد زد. رسول هم آماده ی شلیک شد.

سربازی درشت هیکل دست دور گردن آلا انداخت و او را از زمین بلند کرد. آلا با آن جثه ی ظریف مانند کبوتری در چنگ عقاب دست و پا می زد.

حبیب نفسی حبس کرد و ماشه را فشرد. تیر در شقیقه ی سرباز قوی هیکل فرو رفت و آلا بر زمین افتاد و با چند سرفه ی پی در پی بالاخره توانست نفس بکشد.

سربازها به اطراف نگاه کردند. تیری دیگر شلیک شد. سرباز دیگری نقش زمین شد. سربازها بی هدف به هر طرف تیراندازی می کردند. دو سرباز دیگر هم زمان بر زمین افتادند.

فرمانده فریادی کشید و درون جیب پرید. سربازی نیز پشت فرمان قرار گرفت و در حالی که دو سرباز باقی مانده اطراف را به رگبار بسته بودند، جیب استارت خورد و با سرعت دور شد. آن دو سرباز نیز بر زمین افتادند.

حبیب تفنگش را بر دوش انداخت و به طرف پله ها دوید.

رسول فریاد زد:

« حبیب... »

ولی حبیب به انتهای پله ها رسیده بود و بیرون می رفت. وقتی به آلا رسید، نفس نفس می زد و قلبش از شدت طپش به مرز انفجار رسیده بود.

آلا لاغرتر و رنگ پریده تر شده بود. چشمش که به حبیب افتاد، بغضش ترکید. خشم و وحشت صدای حبیب را دورگه کرده بود:

- معلومه اینجا چه غلطی می کنی؟

بلند شد و مقابلش ایستاد. لباسش کاملا خاک آلود بود. شله اش را مرتب کرد و گفت:

« نزدیک اهواز از ماشین آقام فرار کردم... توی آمبولانس قایم شدم. برگشتم خرمشهر... خواستم برگردم روستا اما اینجا گیر افتادم. چند هفته س توی ای خونه و اون خونه هر چی پیدا می شه می خورم تا فقط زنده بموئم و بشه برگردم روستا... »

مکشی کرد و ادامه داد:

« به خاطر تو... »

- زده به سرت؟ دیوونه شدی ها؟ مگه مو بهت نگفتم با آقات اینا برو. اینجا جای زن و دختره؟! مو اشتباه کردم که خیال کردم عاقلی و می دونی چی کنی، چی نکنی؟ احمق. مو نبودم می خواستی چطور از پس ای عراقی ها بریای؟ فکر کردی چه بلایی ممکن بود سرت بیارن؟... تو... تو...

دست لرزان حبیب بالا آمد و بر صورت آلا نشست.

- حالا مو با تو چه کثم؟ چطور مراقبت باشم؟

آلا اشک هایش را پاک کرد ولی دوباره صورتش خیس شد. گونه اش می سوخت و می دانست حق با حبیب است. ولی تجربه ی اولین خشم او باعث می شد نتواند گریه ی خود را مهار کند. میان حق هق گریه اش گفت:

« بذار... پیشت... باشم »

سربازی با احتیاط از درون خانه سرک کشید و تفنگش را به سمت حبیب گرفت. اما تیری از گوشه ای دیگر میان سینه اش نشست.

هر دو به آن سمت نگاه کردند. رسول دستی برایشان تکان داد و گفت:

« اگه دعواها تون تموم شده بریم... موشهای کور روزا آفتابی نمی شن »

و چشمکی به حبیب زد.

حبیب تفنگش را بر دوش جابجا کرد و به دنبالش به راه افتاد و به فاصله ی چند قدم از آنها آلا...

آنها در کوچه ای دیگر پیچیدند و به دومین خانه ای که نشان کرده بودند، رفتند. خانه ای نیمه مخروبه با چند اتاق نیمه سالم. آنجا چیزی نداشت تا نظر عراقی ها را جلب کند. از خانه ی قبلی هم حدود ربع ساعتی فاصله داشت و معمولا آنها خیلی وقت صرف گشتن نمی کردند...

آلا گوشه ی اتاق کز کرد و زانوانش را بغل گرفت. حبیب و رسول گوشه ای

دیگر. رسول در مقابل خشم حبیب خود را با تفنگش مشغول کرده بود ولی گاهی زیرچشمی به او و آلا نگاه می کرد.

آلا حتی جرات بلند کردن سرش را نداشت. از آنکه حبیب مقابل مردی غریبه سرش داد بزند یا تحقیرش کند، خجالت می کشید. حبیب نیز می کوشید نگاهش به او نیافتد. می دانست نخواهد توانست خشم خود را کنترل کند. تنها به یاد آوردن تصویر آلا در محاصره ی عراقی ها و دست و پا زدنش در چنگ سرباز عراقی، می توانست خونش را به شدت به جوش بیاورد.

فریادش را در گلو خفه کرد و مشت بر دیوار کوباند.

رسول از کوله ی کوچکی که به همراه داشت، بقچه ای درآورد. آن را گشود. مشتی نان خشک درون آن بود. قمقمه ی آب خود و حبیب را نیز کنار آن نهاد و گفت:

« بسم ... تا شب خیلی مونده یه چیزی بخوریم »

آلا سر تکان داد که نمی خواهد اما باز هم مراقب بود نگاهش با حبیب تلاقی نکند. حبیب هم تکه ای برداشت. همان جا نشست و به دندان کشید و چند قلوپ آب روی آن خورد.

رسول چهارزانو مقابل سفره ای که خود ساخته بود، نشست و گفت:

« ننه ی خدا بیامرژم همیشه می گفت آدم ها غذا می خورن که زنده بمونن... زندگی نمی کنن که غذا بخورن... مو همیشه ای حرفش رو آویزه ی گوشم کردم و همیشه هر چی دستم اومده خوردم و هیچ وقت نگفتم سیرم و نمی خوام و... تا زنده بموئم و زندگی کتم. شما هم بهتر بود چیزی می خوردید چون تا شب دیگه هیچ خبری از ای سفره نیست »

و لقمه ای نان به دهان نهاد و با لذت جوید و باز هم لقمه ای دیگر.

آلا کمی جمع تر نشست تا صدای قور قور شکمش بلند نشود. از روز قبل چیزی برای خوردن نیافته بود اما حال حتی جرات تکان خوردن نداشت. بیشتر جمع شد. روده هایش به هم فشار می آوردند و درد می گرفتند.

- بخور...

به نانی که به سمتش دراز شده بود، نگاه کرد. حبیب سر به زیر انداخته بود. در دستی نان و در دست دیگر قمقمه ی آبش بود. اشک بار دیگر به چشمان آلا هجوم آورد. اولین لقمه را فرو برد. اشک هایش سرازیر شدند. صورتش را پاک کرد و زیرچشمی به حبیب نگاه کرد. دیگر از آن خشم در چهره اش خبری نبود و

نفس راحتی کشید.

فصل پانزدهم

- سمت چیه؟

مشتی دود از دهان افسر عراقی بیرون جهید. در هوا پیچ و تاب خورد و بر صورت نفیسه نشست و بینی اش چین خورد.

سربازها گوسفند پرواری را کشان کشان می آوردند. گوسفند سر و صدا می کرد و سعی در رها ساختن خود داشت. ولی این امر تنها باعث خنده و سرگرمی سربازها شده بود.

نفیسه چوبش را در دست فشرد. قلبش محکم می زد ولی جرات بالا آوردن آن را نداشت. افسر پک دیگری به سیگارش زد. سیگار ولز ولز کرد و به انتها نزدیک تر شد. نگاهش صورت نفیسه را پیمود. رنگ سرخ ملایمی که برآمدگی گونه های او را پوشانده و وحشتی که در چهره اش پنخس بود، چشمان مضطربش را گیراتر ساخته بود.

حلقه های دود این بار به سمت آسمان پرتاب شدند و نفیسه می دید هر چه زور می زند نمی تواند چوب دستی اش را حتی ذره ای بالا بیاورد. او به حامد گفته بود نمی ترسد اما بسیار می ترسید.

گوسفندها و بزها سر و صدا می کردند و به این سو و آن سو می دویدند. سربازها مشغول انتخاب گوسفند بعدی بودند.

- تو واسه ی ای گله خیلی حیفی!

سیگار از میان انگشتانش بر زمین افتاد و زیر پای افسر له شد. دود باقی مانده از دهانش بیرون جست و به ریه های نفیسه فرو رفت و او سرفه ای بی هوا کرد. چشمانش را که گشود برق نگاه افسر وحشتش را بیشتر نمود. او خود

را حیوانی در چنگال گرگی وحشی می دید.

یکی از دست های افسر بر هفت تیر دور کمرش نشست و دست دیگر به سمت نفیسه دراز شد. آن لحظه بود که رمق به دست های نفیسه بازگشت و چوب را بالا آورد و چند قدم خود را عقب کشاند. پاهای لرزانش را به هم چسباند و انگشتانش را محکم تر دور چوب گره زد. آن را در هوا تکانی داد و باز عقب تر رفت. با آنکه قلبش با شتاب فراوانی خون را به رگ هایش پمپاژ می کرد ولی ضعف شدیدی را در اندامش احساس می کرد و پریدگی رنگ صورتش را که بیشتر می شد.

صدای قه قه ی افسر در فضا رها شد. دست آزادش را پایین آورد و کمربندش را مرتب کرد. هنوز هم می خندید ولی آن برق شکارچی بودن نیز در چشمانش بود. به سربازها دستور داد: بیایند.

آنها گوسفند سیاه را رها کردند. بره های گوسفند به سمتش دویدند و خود را به آن چسباندند. افسر آخرین کسی بود که سوار جیب نظامی شد. دستش را در هوا برای نفیسه تکان داد و گفت:

« تا بعد... »

جیب دور و دورتر می شد. آن قدر که دیگر به چشم نمی آمد. آن هنگام بود که زانوان لرزان دختر بر زمین نشست. چوب را رها کرد و دستش را بر قفسه ی سینه اش فشرد. چند بار محکم نفس کشید. باد زوزه می کشید. به پشم گوسفندان و موی بزها چنگ می زد و می گذشت. بادی که بوی رطوبت و باران می داد. ابرهای سیاه ازدحام بیشتر یافته بودند و برهم فشرده می شدند.

می دانست باید بلند شود. چوب دستی اش را تکان دهد و با سرعت گله را به روستا بازگرداند یا اقلا جمعشان کند و جایی پناهمشان دهد اما حسی در پاهایش برای برخاستن نداشت. دو ابر سیاه خود را به هم کوباندند. برقی از خشم زدند و نعره ی بلندی کشیدند. قطرات باران بر سر و روی نفیسه می نشست و با اشک هایش بر خاک های تشنه ی زیر پایش چکه می کرد.

وحشت، خشم و ناتوانی شدت اشک هایش را بیشتر کرد. او از عراقی ها ترسیده بود. همیشه ترسیده بود ولی امروز بیشتر از هر روز دیگر و کسی نبود که پناهم باشد و گریه اش شدت بیشتری گرفت.

فصل شانزدهم

حنا گوش هایش را محکم تر گرفت. تق تق فرود قطرات باران بر سقف پلیتی اتاقک کلافه اش کرده بود. چند بار جیغ کشید ولی حتی ذره ای از شدت باران کاسته نشد. کمی آن طرف تر آب بر رختخوابش چکه می کرد. خم شد و کمی بیشتر گوشه ی آن را مچاله کرد ولی شیارهای دیگری از سقف برای عبور باران گشوده می شدند. ظرف های کوچک و بزرگی را زیر هر روزنه ی سقف نهاده بود ولی باز هم روزنه ای دیگر غافلگیرش می کرد.

قطره ای آب بر سرش چکید. سر بلند کرد. قطره ای آب چرخ زنان روی صورتش نشست. خود را به سمت دیگری کشاند و به دیوار نم کشیده چسبید و بیشتر مچاله شد. باران شدت بیشتری یافته و هیاهوی برخورد قطرات آن بر سقف بلندتر شده بودند.

گونه اش را بر کف دستش تکیه داد. دلش می خواست فریاد بزند و یا حتی گریه کند. اما وجودش از هر حسی خالی شده بود. با آنکه از این سر و صدا کلافه شده بود ولی در وجودش هیچ حس اندوه، خشم یا... نمی یافت.

خود نیز نمی دانست چه شده ولی حس سرمای گزنده در وجودش داشت. سرمای که سایر احساساتش را از حس انداخته بود. از کی این گونه شده بود؟... خوب به خاطر نمی آورد. شاید از آن روز که دیگر رغبتی به شمردن روزها و حدس زدن ساعت نداشت و تنها منتظر بود هر چه زودتر شب شود و آن روز کسالت بار به پایان برسد. شاید هم از آن صبحی که تمایلی به بیدار شدن نداشت و چشمانش که فرود آمد آرزو کرد خوابش ابدی باشد. اما وقتی شیارهای نور آفتاب بر چشمانش نشستند و او از میان پلک هایش طلوع را دید، با صدای بلندی گریست. این تکرار و تکرارها دیوانه اش می کردند.

کمی جلوتر از پایش قطره ای آب بر زمین چکید. صدای چکه ی قطرات در ظروف نیمه پر نیز به گوش می رسید. پایش را دراز کرد. قطره ای دیگر از باران چکید و درون جوراب دست بافتش محو شد و قطره ای دیگر.

چشمانش را بر هم نهاد. خوابش می آمد. چند روز بود به شدت خوابش می

آمد و امروز بیشتر از روزهای دیگر. ناگهان میان هیاهوی باران صدایی شنید. صدای خش خش پلاستیک. ابتدا فکر کرد اشتباه شنیده اما صدا بیشتر و بیشتر شد. به نظر می آمد کسی بر سقف اتاقک پلاستیک می کشید. خیلی زود چکه کردن سقف قطع شد.

صدای چرخاندن کلید در قفل پیچید و او ابوحامد را دید که پلاستیکی بر خود کشیده بود. ولی آب از تمام هیکلش چکه می کرد. بعد از دو ماه اولین بار بود پدرش را می دید. ریش و سیبیلش سفیدی بیشتری یافته بود و گونه های استخوانی اش، چهره اش را پیرتر نشان می داد. مردی که مقابلش ایستاده بود، ابوحامدی نبود که او می شناخت؛ پیرمردی بود بسیار شبیه ابوحامد. اما درمانده و بیچاره.

حنا دست بر دهان فشرد اما هق هق گریه اش هنوز هم بلند بود. ابوحامد سر به زیر انداخت. شانه های او هم می لرزیدند و هق هق خفه ای از گلویش بیرون می آمد.

باد زوزه ی بلندی کشید و پلایت سقف را قیژ قیژ به صدا درآورد و گذشت. ابرها بار دیگر به هم کوبانده شدند و رعد و برق بلندی در آسمان پیچید. صدای باران که چند دقیقه ای به چک چک ملایمی بدل شده بود، حال به صورت شرشر و حشیانه ای به نظر می رسید که قصد دارد با تمام توانش خشم آسمان را نشان دهد. آسمانی که در آن هنگام روز، کاملاً تیره و خاکستری شده بود و عبوسانه به ابرهایش مجال عربده کشی می داد و خود تیره و تیره تر می شد.

فصل هفدهم

پوتین های حامد در چاله های آب فرو می رفت و شالاپ شالاپ صدا می کرد. هنوز تا طلوع آفتاب ساعتی مانده بود ولی برخلاف روزهای دیگر که زندگی در این ساعت شروع می شد. از پس از جنگ رخوت سر تا پای روستا را پوشانده بود. در خانه ها خیلی دیر و به ندرت باز می شد. همه در خود فرو رفته بودند و رفت و آمدها به خاطر اخباری که ممکن بود پخش شود، بسیار کم شده بود. اخباری که ممکن بود آنها را با نیروهای عراقی درگیر سازد و آنها از این حادثه پیشگیری می کردند.

دیوارهای کاهگلی خانه خیس و رگه دار شده بودند و نسیمی که می وزید، بوی دل نشینی از آن جدا می کرد و به مشام حامد می رساند. لحظه ای ایستاد و بو کشید.

بیشتر از یک ماه بود که برای زندگی به خانه ی پدر راعد رفته بود. آنها مانند یکی از اعضای خانواده با او رفتار می کردند. او نیز برادرانه به خواهرهای کوچکتر راعد نگریده بود و پسرانه به پدر و مادرش خدمت کرده بود. آنجا غرولند و تحقیر و حتی مقایسه ای نبود و کسی کاری به کارش نداشت. همه چیز خوب بود و آرام پیش می رفت تا آنکه شب قبل مادر راعد در مورد پدرش - ابوحامد - گفته بود؛ و اینکه پیرمرد تب شدیدی کرده است و بدحال است. آن هنگام بود که چیزی در قلب حامد فرو ریخت و او صدایش را شنید.

فهمید جایی که به آنجا تعلق دارد، اینجا نیست و باید هر چه زودتر از زیر سایه ی راعد و خانواده اش بیرون بیاید و برای خانواده ی خودش چتری باز کند و سایه ای بیاندازد. مخصوصا که حبیب هم نبود و غیرتش اجازه نمی داد مادر و خواهرانش بی مرد بمانند. اما حال آنجا مقابل خانه شان، دستش برای کوباندن بر در جلو نمی رفت.

رو به رو شدن با مادرش کابوس هر شبش شده بود. شاید باید راه آمده را برمی گشت اما... پاهایش برای برگشتن همراهیش نمی کرد. بین ماندن و رفتن دست و پا می زد که در آهنی خانه قی‌ژی کرد و کاملا گشوده شد و گوسفندها بع بع کنان به بیرون هجوم آوردند و پشت سرشان ننه حامد با سر و صداهایی که درمی آورد آنها را برای بیرون رفتن هیجان زده تر می ساخت.

او عبایش را دور خود بسته بود و با چوب دستی اش آنها را می راند. صورت خسته و رنگ پریده اش نشان از شب بیداری و پرستاری از ابوحامد داشت. با دیدن حامد لحظه ای بهت کرد. اشکی در چشمانش درخشید که خیلی زود زوده شد و جای آن را اخم عمیقی گرفت:

- ها از ای ورا!

- ننه راعد می گفت آقام بدحاله.

- کیه که ای روزا بدحال نیست؟ بدحال هم نباشن، دیدن بعضی ها بدحالشون می کنه...

حامد کوشید به گفتگویش با مادرش ادامه دهد اما جواب شنیدن با این لحن پر از نفرت، حرف زدن را بسیار سخت می کرد. بنابراین سر به زیر انداخت و گفت:

« شاید مجبور بودم اینی بشم که می بینی »

- نمی دوئم... شاید... ولی ای نونی که مو و آقات سر سفره بهت می دادیم واسه ی ای نبود که بزرگ بشی و از روی مجبوری کاری کنی که نتونیم سرمون رو پیش همسایه ها بالا ببریم. یکی کتک می خوره، چپ چپ به ما نگاه می کنن. یکی غارت می شه باز هم چپ چپ نگاهشون به ماست. خونه ای خراب می شه، کسی گریه می کنه، یکی آه می کشه، همه و همه نگاهشون روی ماست. انگار که همش تقصیر ماست که پسرمون شده سگ عراقی ها...

- مو سگ هیچ کی نیستم.

و کوشید صدایش بلندتر نرود:

- فقط یه کار بهتر می خواستم. یه کاری بهتر از چوپانی کردن.

- خوبه پَ مبارکت باشه. برو به کارت بچسب. نترس مو هم عاقت نمی کئم فقط حواله ات می کئم به اون که اون بالاست.

ننه حامد انگشتش را به سمت آسمان گرفت و ادامه داد:

- اون بهتر می دونه باهات چی کنه.

و خواست از کنارش بگذرد که حامد چنگی زد و گوشه ی عبایش را گرفت و بوسید. اشک از چشمان ننه حامد هجوم آورد. حامد صورتش را به عبای ننه حامد مالاند و زمزمه کرد:

« ننه بذار پسرت بموئم. حتی اگه بودم رسواتون می کنه، بذار بموئم و مراقب تو و دخترها باشم. اقلا بذار باشم تا وقتی حال آقام خوب می شه اون وقت خودم بی سر و صدا می رُم و دیگه نزدیکتون آفتابی نمی شم... ننه می دوئم مو مثل حبیب نیستم... می دوئم مثل اون نور چشمت نیستم ولی مو هم پسرت هستم بذار یه مدت جای آقام و حبیب باشم بعد برمی گردم جای

خوڈم... باشه؟»

نام حبیب چنگی به قلب ننه حامد زد و آن را به شدت فشرد. هق هق آرامش به ضجه های بلندی تبدیل شده بود.

حامد شانه های لرزان مادرش را گرفت. او را به سمت خود چرخاند و بر سرش بوسه ای زد و ادامه داد:

« برو ننه مراقب آقام باش. مو خوڈم اینارو می بزُم واسه چَرا... تا وقتی آقام خوب بشه مو مرد خونه ت هستم »

ننه حامد سری تکان داد ولی هنوز هم گریه می کرد. صورتش را با شله اش پوشاند و اجازه داد حامد او را به داخل بفرستد و در را ببندد. آنقدر در حیاط ایستاد تا هیاهوی گوسفندان و صدای هی کشیدن های حامد دور و دورتر شوند. سپس داخل رفت.

حامد چوب دستی را در هوا تکانی داد و هی بلندتری کشید. گوسفندان جست و خیز و شیطنت می کردند. بعد از مدت ها، آزادی، هیجان زده شان کرده بود. حامد نفس عمیقی کشید. حس می کرد باری از روی شانه هایش برداشته شده است... ناگهان قلبش به تپش افتاد. بعد از مدت ها می توانست او را نیز ببیند. نفیسه را...

فصل هیجدهم

- چند روزی است که آقام به شدت مریض شده است. اولش فکر می کردیم یک سرماخوردگی ساده است. آن شبی که از پشت بام آمد و کاملاً خیس شده بود، ننه م به او گفت:

« که سرما می خورد. »

او همیشه همه چیز را درست پیش بینی می کند اما آقام سرما نخورد فقط خیلی خیلی زیاد تب کرد. اونقدر که وقتی دستم را روی پیشانی اش می گذارم ، احساس می کنم دستم خواهد سوخت.

ننه رختخوابش را توی اتاق پذیرایی پهن کرده است و رویش را خوب می پوشاند. می گوید:

« عرق کند زودتر خوب می شود »

ولی آقام با آنکه از عرق کاملا خیس می شود، باز هم تبش ذره ای پایین نمی آید.

بعضی وقت ها که به نفس کشیدن هایش دقت می کنم، خیلی خیلی می ترسم. او بلند و کشدار نفس می کشد. انگار راه زیادی را دویده است. اما نه. جوری نفس می کشد انگار قرار است نفس بعدی بیرون نیاید. آن وقت است که دستم را روی قلبم فشار می دهم و دعا می کنم نفس بکشد و وقتی نفس می کشد، نفس راحتی می کشم. اما باز هم ترس و باز هم ترس.

نوری آرام تر از من است. او جای فکر و خیال حوله ی نمداری مدام در دست دارد و بر صورت و دست و پاهای آقام می کشد. او گاهی نیمه شب به ننه اصرار می کند که برود بخوابد و او کنار آقام بیدار می ماند و حوله بر پیشانی اش می گذارد. ننه می گوید:

« نوری خیلی شبیه حبیب است و من شبیه حامد و حنا شبیه خودش... »

راستش من هم دوست دارم شبیه حبیب باشم اما وقتی به کارهای زیادی که نوری انجام می دهد فکر می کنم، می بینم شبیه حبیب بودن خیلی سخت است. بنابراین همان بهتر که شبیه حامد باشم و مجبور نباشم آنقدر زیاد کار کنم و حواسم به همه چیز و همه کس باشد.

دیروز حامد به خانه برگشت. از همیشه مهربان تر شده است. اما بودنش احساس عجیبی دارد. انگار هم هست، هم نیست و از همیشه غریبه تر شده است. او با من حرف می زند. من هم جواب سوالاتش را می دهم اما حرف زدن با او از قبل سخت تر شده است. گاهی دلم می سوزد و می خواهم با او بیشتر حرف بزنم اما هر چی داخل سرم می گردم حرفی برای زدن پیدا نمی کنم.

او صبح گوسفندها را برد و قبل از غروب برگرداند. ننه دیگر کمتر گریه می کند. بودن حامد باعث شده شب راحت تر بخوابیم و حس کنیم با وجود او

هیچ کس به ما آسیب نمی رساند. فقط اگر آقام بهتر می شد...
امروز ننه بهداری رفت تا برایش طبیب بیاورد ولی آنجا گفتند:
« باید آقام را می آورد و آنها نمی توانند بهداری را ترک کنند »

ننه م هم که دید تب آقام کمی پایین آمده، دیگر او را نبرد. اما از یک ساعت قبل باز هم تب آقام بالا رفته. آنقدر که خیلی سخت تر از قبل نفس می کشد. حامد هم نمی دانم چرا با آنکه هوا تاریک شده هنوز به خانه برنگشته است.

ننه خیلی بی قراری می کند. در خانه ی چند نفر از همسایه ها را برای کمک زد اما دست خالی به خانه برگشت. حالا هم دارد شال و کلاه می کند خودش آقام را بهداری ببرد. هر قدر هم نوری اصرار می کند همراهش برود اجازه نمی دهد.

نمی دانم چرا دلم خیلی شور می زند. دلم نمی خواهد ننه این موقع شب بیرون برود اما ننه وقتی تصمیم به کاری می گیرد حتی آقام هم حریفش نمی شود. خدایا خودت به خیر کن.

فصل نوزدهم

حاج اسماعیل خطبه ی عقد را جاری کرد و دست آلا را در دست حبیب نهاد. هر دو چهره های برافروخته شان را به زیر انداخته بودند و در میان صدای کف و هلهله های شاد سایرین تنها قرمز و قرمزتر می شدند.

یکی از خانه های متروک را برای شروع زندگی آن دو در نظر گرفته بودند. قبل از ورودی خانه جوان ها ساعتی آن دو را نگه داشتند و شعرهایی که بلد

بودند و در شب زفاف می خواندند را به صورت شوخی یا جدی می خواندند. بعد از آن چند نفری یزله (پای بر زمین کوباندن) می رفتند و گرد و خاک بلند می کردند و همه کِرکِر می خندیدند. گویی همه جنگ را از یاد برده و غرق در شادی بودند.

کاظم ظرف خرمایی در دست داشت و به همه اصرار می کرد دهان خود را شیرین کنند. رسول نقش اسکورت حبیب را بازی می کرد و با دست های کاملاً باز و فاصله چند قدم اجازه نمی داد کسی نزدیکشان شود. علی جیغ هایی از گلویش بیرون می آورد که مثلاً کِل می کشد و خنده ها را بیشتر و بیشتر می کرد.

آلاً لحظه ای سر بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت. جای مادر و خواهرانشان کنارش به شدت خالی بود. صدای هلله و کف زدن زن ها نیز به گوش نمی رسید. او بود و مردانی خاک گرفته و خسته و خرابه هایی خالی از سکنه. او بود و رود جوشان کارون. ساکت و بی هیچ حرکت قایق و هیچ تور ماهیگیری. او بود و جنگ. جنگی را که باز می شد حس کند حتی میان شادی این مردهای شجاعی که دورش را گرفته بودند و به خاطر شادی او و حبیب شادی می کردند. جنگی که اشک های شوق مادرش در این شب را از او گرفته بود و امید زندگی طولانی داشتن کنار عشقش را... و او مانند هر روز و هر شب دیگر از شروعش باز به آن لعنت فرستاد؛ لعنت به این جنگ... لعنت.

حبیب دستش را آرام فشرد. گرمای دست حبیب می توانست تا قیام قیامت دل گرمش کند ولی این که نمی دانست تا کی این دست را خواهد داشت، دیوانه اش می کرد. بغض به گلویش چنگ انداخت. سال ها بود که حبیب را دوست داشت. اما حال و در این لحظه حس می کرد بدون او زندگی اش معنی و مفهومی ندارد.

شالش را پایین تر کشاند تا کسی چشمان اشک بارش را نبیند. بادی وزید و لباس تیره و کهنه اش را تکانی داد. لباسی که سفید و توردار و پرچین نبود ولی لباس عروسی اش شده بود و اشک گوشه ی چشمانش را سوزاند.

کسی بر ظرفی پلاستیکی ضرب گرفته بود و آواز محلی می خواند و بقیه همراهیش می کردند. ناگهان حرکت ضرب قطع شد و همه ساکت شدند و به مردی نگریستند که به سویشان می دوید. چهره های شاد همه یکباره رنگ غم گرفت و به زیر افتاد.

مرد بیشتر از چهل سال داشت و خاک آلود و زخمی بود. بر زمین نشست. بر سرش چند بار کوباند و نالید:

« پسرُم... امیدُم... پسرُم... »

رسول کنارش رفت و شانه هایش را مالاند. حاج اسماعیلی لیوان آبی به دستش داد و اصرار کرد جرعه ای بنوشد... سائرین کنارش بر زمین چمپا تمه زدند.

مرد نالید:

« غافلگیر شدیم. انگار منتظرمون بودن... امید گفت بویه برو مو پشت سرت میام... پسرُم عقل بزرگی داره... همیشه به حرفاش گوش می کردُم... اون لحظه هم فکر کردُم حتما فکری، نقشه ای، چیزی داره... قبلا هم محاصره مون کرده بودن. او تونست بیرونمون بکشه. مو هم دویدُم. صدای تیراندازی بلند شد. داد زد: بویه تفنگت رو بنداز تا سریع تر بدوی. مو هم باز گوش کردُم. آخه او درس خونده و باسواد بود همیشه عقلش به همه چیز بیشتر از آقای بی سوادش می رسید. خدا شاهده صدای پاهاش پشت سرُم بود. خودُم رو انداختم توی نیزارها و زدُم تو دل آب. اما نفهمیدُم پاهاش تا تفنگم فقط دنبالم بوده... تیرهای تفنگش تموم شده بود و حالا با تفنگ مو تیراندازی می کرد. داد زدُم امید... می دونستم تفنگ مو هم زیاد فشنگ نداره... حاجی دستش رو بلند کرد. انگشتش به سمت آسمون بود که سوراخ سوراخش کردن... حاجی جلوی چشمای مو جگر گوشه م توی خاک و خون افتاد »

و با صدای بلندی به گریه افتاد.

آلا شالش را کنار زد و به اطرافش نگاه کرد. چشمان همه خیس بود. حبیب سر بر شانه ی مرد نهاده بود و هق هق می کرد... آلا نیز به گریه افتاد. می توانست به جای پسر مرد، حبیب را تیر خورده بر خاک ببیند.

مرد اشک هایش را پاک کرد و گفت:

« حاجی توی ای جنگ مو خونه و زندگی و عیال و طفلی معصومم رو از دست دادُم. لام تا کام حرف نزدُم. خدا گفته صبر کنید پیروزی نزدیکه... مو هم صبر کردُم و صبر کردُم... هیچی نمی خوام فقط... فقط جسد پسرُم رو می خوام... حاجی جسد امیدُم رو می خوام »

حاج اسماعیل استغفرا... گفت و سر به زیر انداخت. چند جوان ایستادند و نگاهشان را برای کسب اجازه به حاج اسماعیل دوختند. حاج اسماعیل آرام و شمرده گفت:

« نه... الان وقتش نیست »

مرد فریاد زد:

« حاجی تا فردا جک و جونورا هیچی از جسدش باقی نمی دارن... مو اگه تنهایی می تونستم... »

و محکم بر سر خود کوباند:

- لعنت به مو که همیشه ترسو بودم...

و چند ضربه ی محکم دیگر.

حبیب و رسول دست هایش را گرفتند و کوشیدند آرامش کنند اما به مرد حمله ای عصبی دست داده بود. مانند زنی شیون می کشید و دست و پاهایش را برای رهایی تکان می داد. زمانی آرام شد که دیگر از رمق افتاده بود. بر زمین رها شد و نگاه مات و بی حالش را به حاج اسماعیل دوخت.

حاجی کنارش نشست و بازویش را آرام فشرد:

- اون قسمت الان منطقه ی خطر... مطمئن باش کلی نیرو ریختن و منتظرن تا حساب همه مون رو برسن. امشب بچه هایی که شیفتشونه یه سر و گوشی آب می دن. اگه شد برای برگردوندن امید برنامه می ریزیم... امیدی که جونش رو داد که باباش توی خطر نیوفته چطور راضی بشه بخاطر جسدش جون دوستا و همرزماش به خطر بیوفته...

اشک در چشمان مرد حلقه زد. صورتش را میان عبای قهوه ای رنگ حاج اسماعیل پنهان کرد و گریست. حاج اسماعیل نیز سر او را بغل گرفت و گریست. حال گریه از هر گوشه و کناری به گوش می رسید.

شادی و هلهله ای که تا چند دقیقه ای بیش برقرار بود، به نظر مربوط به زمانی بسیار دور می آمد. در این خرابه ها درد بود و بغض و وجب به وجب خونی که دمبله بسته با خون تازه ای جایگزین می شد. شهر خرمی که حال خونین شهر شده بود و هنوز هم خاک خسته اش خون های زیاد می خواست برای مکیدن تا توان رهایی پیدا کند.

دختری که تا بحال اشک ریختن مردی را ندید بود، میان مردهایی که حال هق هق می زدند، درد سنگینی را در دل حس می کرد. دردی که گریه ی یک مرد بسیار سنگینش می کرد.

فصل بیستم

شب قبل باران باریده بود و همه جا هنوز خیس و نم دار بود. پاهایش در گل و لای فرو می رفت و با کنده شدن و چسبیدن علف های هرز به کف چکمه اش بیرون می آمد. لاله ی ضخیم گل، چکمه هایش را سنگین تر می کرد و دویدن را سخت تر می نمود. مسافت زیادی دویده بود. این را تپش های قلبش و هن هن نفس هایش به او می گفت. ولی به پشت سرش که نگاه کرد هنوز گله اش به چشم می آمد و افسر نظامی که با وجود تلوخوردن و عدم تعادلش به او نزدیک و نزدیک تر می شد.

چرخید. قدمی که برداشت پایش پیچ خورد و در چاله ای از آب و گل افتاد. سرمای ناگهانی تنش را فراگرفت و شوری گل را در دهانش حس کرد. خود را از چاله بیرون کشید. مرد بیشتر به او نزدیک شده بود. می توانست خنده ی تمسخرآمیزی را در چهره اش ببیند.

لنگ زنان چند قدمی برداشت ولی هر بار پای راستش بر زمین می نشست. تیزی درد شدیدی تا مغز استخوانش را می سوزاند و ناله اش را درمی آورد. کمی آن طرف تر نخلستان بود و گوشه ی آن خانه شان.

چند قدمی برگشت و چوب دستی اش را برداشت و به آن تکیه داد و کوشید سریع تر برود. اما هر چه می رفت به نظر می آمد جای آنکه دورتر شود، فاصله اش با فرمانده ی عراقی کم و کمتر می شد.

چنان با شتاب درون نخلستان فرو رفت که شاخه های آویزان شده ی نخلی

را ندید و این شاخه ها صورتش را خراش دادند. می دانست به خانه نخواهد رسید. حس گنجشکی را داشت که نمی دانست برای فرار از چنگال های پرنده ی شکاری کجا باید پناه بگیرد.

نالید:

- کمک... کمک...

نخلستان به طرز عجیبی ساکت و آرام بود. حتی پرنده ای جرات پریدن نداشت. اشک نگاه نفیسه را پوشاند. خانه شان بسیار دور به نظر می رسید. فقط اگر به آنجا می رسید... دوباره زمزمه کرد:

« کمک... بویه... »

دست فرمانده ی نظامی از پشت به شالش چنگ زد. چوب دستی را رها کرد و با دو دست شالش را گرفت که از سرش سُر نخورد و جیغ کشید:

« بویه... بویه... »

از صدای جیغش بوته ای تکان خورد و چند کبوتر چاهی به هوا پریدند.

فرمانده ی عراقی قه قه ای مستانه سر داد و برای کشیدن شالش زور بیشتری زد. نفیسه بر زمین گِل آلود کشیده می شد. موهایش به همراه شال کشیده می شدند و او جیغ می کشید و برای رهایی تقلا می کرد. لایه ی اشک درون چشمانش ضخیم تر شده و دنیای اطرافش در غبار شدیدی فرو رفته بود. با صدای بلندتری پدرش را صدا کرد و کوشید خود را رها کند. لحظه ای چنگ فرمانده ی عراقی باز شد و نفیسه با صورت به زمین خورد.

سر که بلند کرد، فرمانده ی عراقی را زیر مشتش و لگد کسی دید. نظامی آنقدر گیج بود که مشتش هوا را می شکافت و به جایش ضربه می خورد. نفیسه پلک هایش را چند بار محکم به هم فشار داد. اشک شیاری درون صورت گل آلودش می یافت و سرازیر می شد.

کمی که نگاهش شفاف شد، حامد را دید که با تمام توانش نظامی را کتک می زد. لحظه ای بهت زده نگاهش کرد اما خیلی زود به خود آمد و با گام هایی که می لرزیدند به طرف خانه شان لنگید. کمی که نزدیک شد، داد زد:

« بویه... بویه... »

در خانه باز شد و ابو ایوب با دو پسر نوجوانش بیرون آمدند. یکی از پسرها چیزی به پیرمرد گفت و به سمت حامد و نظامی دوید. پسر دیگر دست پیرمرد

را گرفت و به طرف نفیسه دویدند.

نفیسه به حق افتاده بود:

- بویه... اون... اون... می خواست... می خواست...

ابو ایوب نشست و دست هایش را در جستجوی دخترش در هوا تکان داد.

نفیسه سرش را به سینه ی پدر چسباند و با صدای بلندتری گریست. او صورت به خون نشسته ی برادر کوچکترش ایهاب را ندید. ایهاب به سمت مردهایی که با هم گلاویز شده بودند، دوید. ایوب دست های نظامی را که به سمت هفت تیرش رفته بود، محکم گرفته بود و حامد به هر جایی از تن او که می توانست مشت و لگد می زد.

ناله های فرمانده ی عراقی به زوزه های بلندی تبدیل شده بود. ایوب می دانست کافی است کمی دستش شل شود تا نظامی آنها را با هفت تیرش هلاک کند. بنابراین محکم تر فشار داد.

در لحظه ای که ایهاب به آنها نزدیک شده بود، فرمانده ی نظامی فریاد بلندی کشید و بر زمین افتاد. خون از زیر سرش فوران کرد و فضای اطرافش را پوشاند و با گل و لای مخلوط شد. حامد و ایوب با چشمانی بهت زده به ایهاب نگاه کردند. سنگ خون آلود میان مشتش می لرزید. سنگ رها شد. ایهاب بر زمین نشست و دست های لرزانش را در هم چفت کرد.

نفیسه که با پدرش به آنها نزدیک می شد، دست پدر را رها کرد و به سمت ایهاب دوید. جیغی کشید و او را کتک زد. آنقدر زد تا از نفس افتاد. ایهاب بی هیچ عکس العملی مات و رنگ پریده بود.

- چیکار کردی احمق... حالا چه بلایی سرمون می یاد؟

سخن ایوب آنها را از بهت بیرون آورد. گویی تازه متوجه شده بودند مردی که مقابلشان بر زمین افتاده بود، مردی که کتک زده و کشته بودند، یک افسر عراقی بود و وحشت عمیقی جای خشم را در قلبشان گرفت.

ابو ایوب بر سر زد:

- خونه خراب شدیم... هلاک شدیم.

نفیسه داد زد:

« ایهاب چیکار کردی؟ ایهاب؟ »

ایهاب نگاهش را به گوشه ی دوری در افق دوخته بود. منگ بود و در دنیای دیگری سیر می کرد. نفیسه جلو رفت. بازوهایش را گرفت و محکم تکانش داد:
- اونا تو رو می کشن... تو رو می کشن... ایهاب می کشنت.
ایهاب به گریه افتاد. هنوز هم به شدت می لرزید.
نفیسه او را بغل کرد و او نیز گریست:
- می کشنت ایهاب... بخاطر مو...
و صدای گریه اش اوج بیشتری گرفت.

فصل بیست و یکم

آسمان تیره ی شب بسیار تاریک به نظر می رسید. با آنکه ستاره هایش درهم فرو رفته بودند و گاهی دور و نزدیک سوسو می زدند، اما باز ماه رنگ پریده تر از آن بود که نور زیادی بپراکند. از آن فاصله به نظر می رسید در غبار محوی فرو رفته است و تمایلی برای خارج شدن از آن ندارد.

صدای جیرجیرک ها و قورباغه های پنهان شده میان نی های کوتاه و بلند، سکوت شب را می شکست. گاهی هم پرواز خفاشی با جیغ هایی بلند و کشدار. حتی خفاش ها نیز تیره تر از همیشه به نظر می رسیدند.

قی ژقی ژ حرکت چرخ فرغون بر شن و ماسه های جاده ی خاکی روستا گاهی صداهای اطراف را خاموش می کرد. فانوسی بر دسته ی فرغون آویزان بود و اندکی فضا را روشن می کرد.

ننه حامد لحظه ای ایستاد. طره های سفید مویی که از کنار شله اش بیرون زده و نم دار بود را سر جایشان برگرداند. گره ی عبایش را به دور کمرش محکم تر بست و با " یا علی " بلندی فرغون را دوباره هل داد.

ابوحامد را به زحمت درون فرغون چپانده بودند. اما باز گاهی دست ها و پاهایش آویزان می شد و بر زمین می افتاد و ننه حامد را مجبور به توقف می ساخت. چند روز دست و پنجه نرم کردن با بیماری، گوشت تنش را آب کرده بود و حال تنها مشتهی استخوان بود و روکشی از پوست پیر و چروک خورده. سرش روی شانه اش افتاده بود و با هر تکان فرغون، گردنش لق می زد اما خود را هیچ تکانی نمی داد. گویی به خواب سنگینی فرو رفته است. شاید هم...

اگر نگاهش میان پلک های نیمه بازش گاهی به ننه حامد دوخته نمی شد، شاید زن گمان می کرد آنچه حمل می کند ابوحامد نیست. جسد بی جان اوست. اما این نگاه و قفسه ی سینه اش که با هر نفسی بالا و پایین می رفت، رمق دست و پاهایش را بیشتر می کرد.

بازوانش سنگین شده بودند اما وجود این نفس ها و آرزوی استمرارشان باعث می شد بیشتر و بیشتر به دسته های فرغون فشار بیاورد و سریع تر آن را براند.

روستا با تک و توک چراغ های روشنش دور و دورتر می شد. به جای آن ساختمان نیمه کاره ی بهداری با چراغ قرمز چشمک زن سردرش نزدیک تر می شد. تصمیم برای توسعه ی بهداری با شروع جنگ ناتمام مانده بود و از آن تصمیم تنها کوهی از خاک و مقدار زیادی آجر در حیاط بهداری نمایان بود و باز بهداری روستا، تنها اتاقی بزرگ و آجری بود که هم محل ویزیت بیمارها بود و

هم محل اقامت بهیار.

ننه حامد دست درون نرده های در فرو برد و چفت آهنی آن را با کمی فشار کشید. فرغون را به سختی میان آشفتگی حیاط بهداری به جلو راند. حتی در آن روشنائی کم بوته های پلاسیده ی خیارچنبر و گوجه فرنگی و فلفل به چشم می خوردند.

معلوم بود بهیار دیگر حوصله ای برای رسیدگی به آنها ندارد. در چوبی اتاق نیمه باز بود و نوری از داخل، فضای اندکی را روشن می کرد و نشان می داد که بهیار بیدار است. ننه حامد یا الهی گفت و فرغون را جلوتر راند. صدای ناله ی کودکی بلند بود و مادرش که مدام قربان صدقه اش می رفت.

بهیار روپوش چروک خورده ای به تن داشت و صورت پف کرده و چشمان سرخش معلوم می کرد از خواب بیدارش کرده اند. لحظه ای با گیجی به ننه حامد نگاه کرد.

ننه حامد گفت:

« دستم به دامت. حال ابوحامد خوب نیست. چند روزه تبش بالاست و پایین نمی یاد »

هنوز همان نگاه منگ و گیج در چهره ی مرد بهیار بود.

ننه حامد فکر کرد حرف هایش را نشنیده. خواست دوباره تکرار کند که او دستی به موهای آشفته اش کشید و به سمتش آمد و با کمک ننه حامد، ابوحامد را به دوش کشید. زن کودک را از روی تخت بلند کرد و بهیار، ابوحامد را روی تخت نهاد و مشغول معاینه ی او شد.

آن هنگام بود که ننه حامد به زن نگاه کرد و او را شناخت. او عروس جعفر بقال بود. شوهرش در بمباران شهر زیر آوار مانده بود. او نیز همراه با فرزندان که بزرگ ترین آنها پنج سال داشت، به روستا و خانه ی پدر شوهرش آمده بود که به جای مادر شوهرش که بعد از مرگ پسرش زیاد زنده نمانده بود، به امورات منزل برسد و سایه ی مردی هم بالای سر او و فرزندان باشد.

ننه حامد پرسید:

« خوبی؟... بد نباشه؟ »

- ای بچه دو روزه از دل درد به خودش می پیچه. هر چی فکر می کردم و بهم گفتن بهش دادم اما دردش یکم آروم می شه دوباره شروع می شه. بلانسبت امروز شروع کرد به بالا آوردن دیگه اونقدر حالش بد شده بود که ترسیدم بالا

ایی سرش بیاد و اورڈمش اینجا.

ننه حامد نگاهی به کودک انداخت. کاملاً رنگ پریده و بی حال بود و بوی تند و زننده ی استفراغ می داد. بویی که هوای اتاق را سنگین کرده بود و ننه حامد نتوانست بینی اش را چین نهد. زن متوجه شد و کودک را بیشتر به خود چسباند. شاید بو کمتر پراکنده شود.

بهیار به سمت ننه حامد آمد و گفت:

« آمپولش زدُم تا چند ساعت می خوابه. بعدش ببینیم چطور می شه. تا تموم شدن سِرُم هم یه ساعتی طول می کشه اگه فشارش بالا نیومد، یه سِرُم دیگه براش می زَنم. فعلاً اینجا بستری بشه... ان شاء... بهتر می شه »

- پَ سپردُمش بهت. مو فردا برمی گردُم.

- کجا؟ شما هم بمونید. بیرون ای موقع خطرناکه... شنیدُم سربازهای عراقی و سربازهای خودی مون چند جا با هم درگیر شدن... فرمانده ی عراقی هم بهشون دستور داده هر جنبنده ای دیدن بهش شلیک کنن.

- مو نمی توئم بموئم. دخترام تو خونه تنهان.

زن نیز گفت:

« مو هم باید برُم. عموم نمی دونه از خونه بیرون زدُم. اگه بفهمه حسابُم با کرام الکاتبینه »

- بازم مو می گم بمونید. چند ساعت دیگه هوا روشن می شه بعد برید. ای کافرا رحم و ایمون ندارن... تنهایی بدون هیچ مردی... توی ای تاریکی...

ننه حامد سری تکان داد و گفت:

« ها رحم و ایمون ندارن. اما هر اتفاقی هم بیوفته نمی توئم شب دخترام رو تنها بذارُم. جون تو و جون ابوحامد »

بهیار سری تکان داد اما هنوز هم نارضایتی در چهره اش موج می زد.

زن با کودکی که در بغل داشت، زودتر از ننه حامد بیرون دوید. معلوم بود اگر پدر شوهرش می فهمید از خانه بیرون زده است آن هم شبانه چه بلایی سرش می آورد.

ننه حامد بالای سر شوهرش رفت. دستی بر پیشانی اش نهاد. به نظر تبش کمی پایین کشیده بود. نفس هایش نیز آرام تر شده بود. نفس راحتی کشید. در

دل دعایش کرد و در حالی که پشت سر هم از بهیار تشکر می کرد و دعایش می نمود، بیرون رفت.

چفت در بهداری را که دوباره بست، زن را دید که چند متری دور شده بود. اما تاریکی هوا مجبورش کرده بود، بایستد و منتظر ننه حامد بماند. او با چند قدم بلند خود را به او رساند و با هم همراه شدند.

کودک سر بر شانه ی مادر به خواب فرو رفته بود. بار دیگر مرغ " کو کو" خواندنش را از سر می گرفت. شب به نیمه نزدیک می شد و تاریک تر شده بود.

ننه حامد فانوسش را بالاتر گرفت. زن نیز بسیار نزدیکش راه می رفت تا در تاریکی فرو نرود. هر دو در افکار دور و درازی فرو رفته بودند و تمایلی برای حرف زدن نداشتند.

زن به کودکش فکر می کرد که به نظر بهتر می آمد و در دل دعا می کرد یکی از بچه هایش بهانه ی او را نگرفته و باعث بیداری عمویش نشده باشد. او قبلا نیز طعم نشستن ضربه های کمر بند او را بر تنش چشیده بود. آن هنگامی که کودکانش را به خاطر شیطنت تنبیه می کرد و او می خواست جلوی ضربه ها را بگیرد.

او به اخلاق تند عمویش عادت کرده بود و جز حس سپاسگزاری نمی توانست حس دیگری به او داشته باشد و یاد گرفته بود با تمام وجودش به او خدمت کند و با تمام توانش مانع خشمش شود. فقط باید سریع تر به خانه برسد. وقتی نفس های آرام کودکش به گوشش می رسید، احساس می کرد ضربه های کمر بند را هم به خاطر این نفس های آرام می تواند به راحتی تحمل کند.

ننه حامد لحظه ای ایستاد و بر پشت دست خود زد. یادش آمده بود زمانی که نوری صدایش زده و گفته بود حال ابو حامد خیلی بد است، پیش حنا بوده و آنقدر با وحشت و عجله پایین آمده که فراموش کرده نردبان را پایین بکشد. دعا می کرد یکی از دوقلوها نردبان را خوابانده باشند. دلش شور می زد. چند بار بر شیطان لعنت فرستاد و سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. زن نیز با او هم قدم شد.

به روستا نزدیک شده بودند. حتی در آن نور کم می توانستند دیوار کاهگلی خانه ها را ببینند که کسی فریاد زد:

- ایست...

فریاد ایست از جهت های مختلف به گوش می رسید. لحظه ای دو زن به هر

سو نگاه کردند اما هنوز عکس العملی نشان نداده بودند که صدای تیراندازی بلند شد.

حسی غریزی ننه حامد را مجبور کرد با تمام توانش فانوس را پرتاب کند. فانوس چند متر آن طرف تر فرود آمد و با تیرهایی که بی وقفه به سویش می آمدند، خاموش گشت. ننه حامد بر زمین دراز کشید و سرش را پوشاند.

تیراندازی قطع شد. لحظه ای سر بلند کرد و به زن نگریست و آرام گفت:

« بخواب... »

زن نگاه وحشت زده اش را به او دوخت. دست خون آلودش را از روی کمر کودکش بلند کرد و به پشت افتاد. در حالی که هنوز هم کودک را محکم بغل گرفته بود.

فصل بیست و دوم

عنکبوت کوچکی به انتهای تاری که تنیده بود، خود را چسبانده و جست و خیز می کرد. گاهی خود را بالا می کشاند و باز سُر می خورد و پایین می آمد و دوباره چرخ می زد و خود را تاب می داد. حنا دست دراز کرد و عنکبوت را گرفت. آن را میان دو انگشت خود فشرد و مالاند. انگشتانش که از هم فاصله گرفتند، عنکبوت کاملاً محو شده بود. آن را به دامنش پاک کرد.

از در نیمه باز اتاق نور چراغ تیر برق داخل می آمد و اتاق را اندکی روشن می کرد. نردبان همان جا بر دیور آویزان بود و قفلی که هر روز با نفرت صدای تیک بسته شدنشان را شنیده، بر زمین رها شده بود.

حنا حس می کرد خواب است و همه چیز رؤیاست. صدای نوری که چند ساعت قبل ننه حامد را با جیغ و گریه صدا می زد و می گفت حال ابوحامد بد شده، شروع این رؤیا بود و بر صورت زدن مادرش و سراسیمه به پایین رفتن در حالی که زندانی کردن او را فراموش کرده بود، اوج شیرینی این رؤیا بود.

چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. سپس با دست مالاند. اما هنوز هم در اتاقک باز بود و نردبان آویزان... دو دستی بر صورت خود کوباند. دردش آمد و جای قرمز شده ی این ضربه بر گونه اش را محکم کشید. درد شدیدی که در چهره اش پیچید مجبورش کرد آخ بلندی بگوید ولی باز هم در اتاقک و نردبان همان طور بودند که دیده بود.

بغض گلویش را پر کرد. حس پرنده ای را داشت که زمان زیادی در قفس مانده. حال اشتیاق پریدن نفسش را بند آورده است. چند بار آب دهانش را فرو برد تا بغضش نیز فرو برود و از جا بلند شد. آینه اش را از زیر بالش بیرون کشاند و به خود نگاه کرد. لاغر و رنگ پریده بود با چشمانی لبریز از نفرت.

جیغی کشید و آینه را به طرف دیوار پرت کرد. آینه ترکی خورد و کنار پایش بر زمین افتاد. تصویرش درون آینه دو تا شده بود. لاله نفت سوزی که هر غروب مادرش بالا می آورد را بلند کرد. نفتش را بر بالش و تشک ریخت و شعله ی لاله را گوشه اش نگه داشت. شعله جرقه ای زد و گوشه ای از تشک را شعله ور کرد و آتش شروع کرد به زبانه کشیدن.

آینه را برداشت و درون آتش انداخت و از اتاقک بیرون رفت. لحظه ای برگشت و به آتشی که قحطی زده، در حال بلعیدن رختخوابش بود، نگریست. خم شد. قفل را نیز درون آتش انداخت و از نردبان پایین آمد.

در حیاط ایستاد و به بالا نگاه کرد. هنوز اثری از آتش مشخص نبود. نردبان را خواباند. در حال را هل داد و داخل شد. خانه بوی اسپند می داد و بوی آبگوشت مانده از ظهر. حتی بوی نای دیوارها را می توانست حس کند و بوی فرش های خاک گرفته ی کف خانه را. بوی سجاده ی ننه حامد که همیشه گلاب بر آن می پاشاند. بوی عرق تن ابوحامد و بوی دوقلوها و صابونی که هر روز چند بار صورتشان را با آن می شستند تا سفیدتر شوند. تمام این بوها را با نفس بلندی بلعید و در را بست.

دوقلوها با هم از اتاق بیرون آمدند. ولی با دیدن حنا خشکشان زد. حنا جلو رفت. هر دوی آنها را با هم بغل کرد و محکم فشرد. حنا حس می کرد دیوانه شده اما تنهایی ماندن روی پشت بام او را حتی دلتنگ این دو که همیشه آزاردهنده می دیدشان، ساخته بود. وقتی رهایشان کرد، به نگاه های حیرت زده

شان لبخند زد و گوشه ای کز کرد و نشست.

نوری من منی کرد و پرسید:

«چی... چی شده؟»

حنا خندید. می دانست دندان هایش مثل چند ماه پیش سفید و درخشان نیستند اما تمام آنها را نشانشان داد و با بلندترین صدایی که می توانست خندید.

دوقلوها متعجب و وحشت زه به هم نگاه می کردند.

خنده اش که تمام شد اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت:

«چی بایستی می شد؟ مو فقط آزاد شد. دیگه قراره اینجا پیش شما باشم. با شما غذا بخورم. با شما بخوابم. کلا اینجا باشم دیگه. چون اون بالا دیگه واسه ی زندگی مناسب نیست.»

- اگه ننه بفهمه عصبانی می شه.

- مو هم مجبور بشم بزم بزم بالا خیلی عصبانی می شم. خیلی خیلی عصبانی. تو که نمی خوای مو عصبانی بشم. می خوای؟

نوری سر به زیر انداخت. اما حوری نمی توانست چشم از حنا بردارد. موهای مرتبش به شدت آشفته بود. صورتش رنگ پریده و خسته بود و چشمانش درشت تر از هر زمانی که به یاد داشت. حنا باز بسیار زیبا بود اما وحشی و درنده هم به نظر می رسید.

حوری فکر کرد اگر نوری کلمه ای دیگر حرف بزند و با ماندنش مخالفت کند، حنا با ناخن هایش چشم هایش را بیرون خواهد کشید و موهای تنش سیخ شد و به خاطر همین آستین پیراهن نوری را اندکی کشید. اما نوری خود را رها کرد و خواست چیزی بگوید که ننه حامد داخل آمد. مانند شخصی بود که مدت زیادی در سرما مانده است. رنگ به چهره نداشت و لبانش کاملاً کبود بود و می لرزید.

عبای خاک آلودش را بر زمین انداخت. از روی کمد رختخوابها، پتویی بیرون کشید. دراز کشید و بر خود کشاند. پتو با ننه حامد زیر آن می لرزید. به نظر می رسید هیچ کدام از دخترها را ندیده.

نوری دست حوریه را فشرد. شاید برای اولین بار نمی دانست چگونه دختر خوبی باشد و کمک کند که ننه حامد با صدایی لرزان و گرفته گفت:

« پتو... نوری روم پتو بنداز »

نوری تقریباً دوید و پتوی دیگری بر او انداخت و با دقت صاف کرد.
حوری زیرچشمی نگاهی به حنا انداخت. دیگر آن نگاه ترسناک و وحشی در
چشمانش نبود. نگاهش پر از سؤال بود مثل خودش و مثل نوری.

فصل بیست و سوم

- توی جاهای مختلف مستقر بشید و شروع کنید به شلیک کردن. هدف ای عملا
ت فقط گیج و سردرگم کردن عراقی هاست. به هیچ عنوان... تکرار می کنم به
هیچ عنوان خارج از برنامه، خودتون رو نشون ندید. فقط اونهارو طرفی که می
خواین بکشید و چند تا درگیری ساختگی درست کنید و گولشون بزنید تا
بتونیم امید رو برگردونیم. یادتون باشه خودتون رو نشون نمی دید. زنده
موندن شما از برگردوندن امید مهم تره. امید هم راضی نمی شد بخاطرش بلا
پی سر شما بیاد. اگه اصرارتون نبود مو هم راضی نمی شدم. ای که توی ای کار
یکی دیگه از شماهارو از دست بدم برای مو خیلی سنگینه پ مراقب باشید و
کار خطرناکی نکنید...

حبیب خشاب کلاچ خود را پر کرد. او به حاج اسماعیل فکر می کرد. زمانی
که چهار گروه دو نفره را تا قایق هایشان مشایعت می کرد، چشمانش را به
چشمان تک تک آنها می دوخت و باز تکرار می کرد، مراقب باشید و کار
خطرناکی نکنید.

رسول قرآن کوچکش را گشوده بود. چشمانش را ریز کرده و زیر لب می
خواند. این عادت او بود. قبل از هر عملیات آن را می گشود از هر صفحه ای که
باز می شد، چند آیه می خواند. سپس آن را می بوسید. بر چشمان خود می نهاد
و در جیب پیراهنش فرو می برد.

رسول هیچ گاه در مورد دلیل این کار و داستان این قرآن کوچک چیزی به او نگفته بود و حبیب با تعجب دانست تا به حال چیزی در این باره از او نپرسیده است و او جز داستان آوار شدن خانه ی رسول چیز دیگری از زندگی صمیمی ترین دوست و همراهش نمی داند و این باعث خجالتش شد. دست بر شانه ی رسول نهاد و گفت:

« چیزی نمی شه نگران نباش »

رسول لبخندی زد و شانه اش را از زیر دست حبیب رها کرد و گفت:

« ها الان داری به در می گی تا دیوار بشنوه. ها کوکا هیچی نمی شه. تو هم صحیح و سالم برمی گردی پیش اونی که اون ور آب منتظرته... به فنا رفتی رفیق قبلنا که هنوز قاطی مرغ و خروسها نشده بودی، شجاع تر بودی »
و چشمکی شیطنت آمیز زد.

خون به صورت حبیب جهید و به سرعت گفت:

« نه مو واسه ی خودت می گم. وگرنه مو که خودت می دونی خیلی وقته خودم رو واسه شهادت آماده کردم. مو... »

- الکی فکر نکن می ری اون ور و گل و بلبل و نهر غسل و حوری و ای حرفا. حوری تو اون ور آب، اگه گذاشت بری مو اسفم رو عوض می کتم. گرفتار شدی داداش رفت. اون ورو گل و بلبل و نهر غسل و حوری و ای حرفا رو دیگه باید بذاری واسه ما مجردها که هیچ کس منتظرمون نیست.

و با صدای بلندی خندید.

حبیب بیشتر سرخ شد. هر چه در ذهنش می گشت، جواب دندان شکنی برای او پیدا نمی کرد. بعد از کلی جستجو من و منی کرد و گفت:

« باشه. حالا می بینی »

- باشه... باش تا ببینیم فقط یه چیزی. اگه قسمت شد و رفتم اون ور کنار گل و بلبل و نهر غسل و حوری و ای حرفا... اگه شد و تونستی دفنم کنی، هر چی توی جیب هام پیدا کردی هم باهام دفن کن.

و آرام تر ادامه داد:

« بعدش هم هر وقت یادم افتادی واسه م قرآن بخوون »

و باز لحنش شیطنت آمیز شد:

- هر قدر کرمت کشید بخوون. خسیسی نکنی رفیق.

حبیب سر تکان داد. او باز بخش های تازه ای از شخصیت رسول را دیده بود و باز تایید کرد، هنوز او را کاملا نمی شناسد.

با صدای خودروی نظامی به خود آمدند و شروع به تیراندازی کردند. با هر تیر خود را میان خرابه ها پنهان می ساختند. از مسیرهای دیگری نیز دوستانشان تیراندازی می کردند.

سربازها پایین پریدند و مشغول تیراندازی شدند. اما گیج بودند و نمی دانستند به کدام طرف شلیک کنند. یکی از آنها بیسیم زد و چند خودرو و سربازهای بیشتری به آن نقطه آمدند. مطابق با زمان بندی ای که تنظیم کرده بودند، تمام تک تیراندازها پناهگاه های خود را عوض کردند و فاصله ی خود را با عراقی هایی که نزدیک می شدند، بیشتر نمودند.

کم کم آنها را به دل نخلستان کشاندند. این جا مکان خوبی برای استتار بود. هر نخل کهنسال این نخلستان می توانست سنگری باشد برای پنهان شدن.

باز به سوی سربازها شلیک کردند. چند سرباز پناه گرفتند و دیگر بیرون نیامدند. هر کدامشان که جرات می کرد سرکی بکشد، بر زمین می افتاد. کم کم عراقی ها به فکر فرار و خروج از نخلستان افتادند که مرحله ی بعدی عملیات شروع شد؛ یکی از تک تیراندازهایی که کاملا سر و صورت خود را پوشانده بود، خود را نشان می داد. سربازها برای زدنش بیرون می آمدن و تک تیراندازهای دیگر آنها را بر زمین می انداختند.

تنها لحظه ای علی، نوجوان شانزده ساله ای که همراهشان آماده بود، بیشتر مکث کرد و تیری شانه اش را شکافت. عماد، برادرش، او را کنار کشاند. تیرهای زیادی به آن چند نخلی که آن دو پشتشان پناه گرفته بودند، شلیک شد و چند آخ بلند از آن طرف، پنج سرباز باقی مانده را بیرون کشاند. با احتیاط و رگبارهای آماده، به آن سمت راه افتادند.

عماد و علی که دست بر شانه ی زخمی خود داشت، بیرون آمدند. عماد اسلحه اش را بالای سر برد و فریاد زد:

«التسليم... التسليم...»

شاید اگر سربازها اندکی جلوتر بودند، می توانستند برق شیطنت را در چشمان این دو نوجوان ببینند. اما از آن فاصله فریاد کشیدند که اسلحه اش را بیاندازد.

عماد نیز اسلحه را آرام پایین آورد. لبخند محوی بر صورتش بود. هنوز اسلحه کاملاً پایین نیامده که از هر طرف تیرهایی به سمت عراقی ها شلیک شد. حتی فرصت عکس العملی نیافتند و تک تک بر زمین افتادند. لبخند در صورت عماد وسعت بیشتری یافت. مرحله ی بعدی عملیات نیز پایان یافته بود. آن هم با کمی شیطننت و خنده ی این دو نوجوان شجاع.

با اشاره ی حاج اسماعیل و خط و نشان کشیدن او با انگشتش در آسمان برای عماد، گروه ها از مسیرهای مختلفی به طرف شط دویدند. تنها یک مرحله از عملیات باقی مانده بود و آن آوردن جسد امید به وسیله ی پدر و داوود بود که آن هم تا الان باید انجام می شد.

قایق ها روشن شدند و با هم به حرکت درآمدند. قبل از آنکه عراقی ها به شط برسند، ناپدید شده بودند.

فصل بیست و چهارم

- ساعتی قبل حنا پایین برگشته. الان هم که ننه اومده و رفته است زیر پتو و فقط و فقط می لرزد. من و نوری نمی دانیم چه کنیم یا چه بگوییم. می ترسیم پدرمان چیزی شده باشد که ننه این طوری ترسیده است. اما این ترس را فقط توی دلمان نگه داشته ایم و جرات نداریم چیزی بگوییم.

حنا هم دیگر ساکت است. به اندازه ی کافی ما را ترسانده است. اما هر قدر نگاهش می کنم به حنایی که می شناختم اصلا شبیه نیست. الان به من گاه کرد. من هم خیلی زود نگاهم را دوباره به دفترم و کلمات توی آن انداختم.

خیلی وقت است هیچ کس در خانه شبیه خودش نیست. نوری آب قند درست کرده و آن را هم می زند و باز هم می زند. اما ننه حتی ذره ای پتو را کنار نمی زند تا او بتواند خودش و آب قند توی دست هایش را نشانش بدهد.

حامد هنوز به خانه برنگشته. شاید از برگشتن خود پشیمان شده و باز هم سر کارش برگشته و دوباره سرباز عراقی ها شده است. فایده ای ندارد به او بگوییم سرباز ایرانی ها شود نه عراقی ها. او به حرف هیچ کس گوش نمی دهد. هیچ کس به جز راعد.

حنا کز کرده و با کسی حرف نمی زند. کسی هم دوست ندارد با او حرف بزند. بعضی وقت ها مثل گربه ای آماده ی حمله و چنگ زدن می شود. خیلی دلم می خواهد از ننه بپرسم چی شده و آقام چطور است اما جراتش را ندارم. شاید هم ننه مریض شده باشد. شاید او هم این مریضی را از آقام گرفته باشد. اگر هر دو بمیرن چه؟ آن وقت ما چکار کنیم. چه کسی از ما مراقبت می کند؟

حنا که عصبانی تر از آن است که بتواند ز ما مراقبت کند. حامد و حبیب هم که نیستند. یعنی من و نوری تنهایی باید از خودمان مراقبت کنیم؟! نوری که می تواند همه ی کارها را انجام دهد، پس می تواند مراقب من هم باشد. خدا را شکر.

اگر نوری که اینقدر نزدیک ننه رفته و دارد پاهایش را می مالد هم مریض شود چه؟ باید بروم و او را کمی عقب بکشم. نوری نباید بمیرد. او باید باشد و جای ننه و آقام و بقیه مراقبم باشد.

راستی قرار است چند روز آینده صلیب سرخ به روستامان بیاید و از همه فیلم بگیرد. فرمانده ی عراقی گفته تمییزترین لباس هایمان را بپوشیم. روستا را هم تمییز کنیم و هر وقت خبرمان کردند، جلوی خانه ی شیخ جمع بشویم.

من نمی دانم صلیب سرخ چیست. از نوری پرسیدم او هم نمی دانست. از حنا هم جرات پرسیدن ندارم. رقیه می گوید:

« آنها صلیب های چوبی بزرگی در دست هایشان دارند که به رنگ قرمز است »
می گوید:

« می آیند تا با ما عکس و فیلم بگیرند و توی سینماهاشان پخش کنند. شاید هم قشنگ ترین بچه ها را انتخاب کنند و با خودشان ببرند و به خانه های خارجی ها بفروشند »

نوری می گوید:

« هیچ وقت حرف های رقیه را باور نکن »

اما... اگر آنها نوری را انتخاب کنند چه؟ نوری هم قشنگ است و هم خیلی خیلی خوب. اگر او را ببرند دیگر فاتحه ی من هم خوانده شده است و هیچ کس دیگر مراقب من نخواهد بود. باید هر طور شده نگذارم. نوری نباید هیچ جایی برود.

صدای در می آید. نوری می گوید:

« در را باز کن »

سعی کردم خودم را به نشنیدن بزنم اما با ضربه ای که با بالش به سرم کوباند، باید بلند شوم و بروم.

نوری وقتی عصبانی می شود خیلی شبیه حنا می شود. آن وقت ها دیگر اص لا شبیه حبیب نیست. خودِ خودِ حنا می شود.

فصل بیست و پنجم

- حالا باید چیکار کنیم؟

این سؤال را ایوب برای چندمین بار پرسید. اما باز هم پاسخش تنها سکوت

بود و تکان های سر ابو ایوب.

ابو ایوب بر پاهایش کوباند و باز هم هق هق کرد. ابو ایوب بی هیچ اشکی، با سوز و گداز گریه می کرد. از گریه ی او نفیسه و پسرها نیز به گریه افتادند. تنها حامد دورتر از بقیه ایستاده بود و نگاهش را به نوک پوتین هایش دوخته بود.

از تمام لباس عراقی ها تنها همین پوتین را نگه داشته بود. پاهایش کم کم به آن عادت کرده بودند. پوشیدن آنها باعث می شد خار و خاشاک در پاهایش فرو نروند و پاهایش که همیشه به سرما حساس بودند، داخل آن گرم بمانند.

بالاخره ابو ایوب دستی به صورت و چشمانش کشید. با آنکه خود نیز می دانست اشکی ندارد، با دقت و وسواس فراوان آن ها را پاک کرد. آب دماغش را بالا کشید و گفت:

« نفیسه باید از ای جا بره. بپرش خونه ی عمه غالیه. الان راه بیوفتید تا شب می رسید. بگو آقام گفته باید مخفی بشم تا وقتی آب ها از آسیاب بیوفته. بگو آقام گفته باید خونه ش بموئم تا وقتی یه کسی رو بفرسته سراغم، حق برگشتن به روستا رو ندارم. راه بیوفتید »

نگاه ایوب و ایهاب به سمت حامد کشیده شد.

نفیسه از جا پرید و داد زد:

« نمی رُم. بدون شما نمی رُم »

- اتفاقی واسه ی ما نمی افته دختر... پسرها اون نظامی عراقی رو دفن کردن. هیچ کسی ندید چی شده ما هم قرار نیست خودمون رو رسوا کنیم... اما موندن تو اینجا دیگه صلاح نیست. یعنی از اول هم صلاح نبوده اما دور کردنت واسه مو سخت بود. الان دارم می فهمم چقدر اشتباه می کردم. ای ماجرا هم تموم بشه از کجا معلوم ماجرای یه عراقی دیگه شروع نشه. نمی شه که هر بار بخاطر تو یه عراقی رو بکشیم. از کجا معلوم دفعه ی بعد هم حامد باشه و ایوب و ایهاب و...

ابو ایوب نفس سنگینی بیرون داد و گفت:

«دخترم برو. خدا پشت و پناهت »

دست ابو ایوب در هوا بلند شد.

نفیسه مقابل پدرش زانو زد. دست ابو ایوب بر سر دختر نشست و نوازشش کرد. بغض نفیسه بی صدا شکسته شد. ابو ایوب تسبیح خود را بر گردن نفیسه

انداخت. دست ابو ایوب به طرف صورت دخترش کشیده شد و اشک ها را از صورتش زدود. دست های لرزان پدر و نرمی تماس آن گریه ی نفیسه را شدت بیشتری داد.

ایوب و ایهاب نیز به پدر نزدیک تر شدند. گونه ی خود را به بازوان پدر چسبانده. حال بسیار بچه به نظر می رسیدند. تنها، بی پناه و وحشت زده. آن هنگام عهدی ناگفته را با نفس هایشان تکرار می کردند. اینکه هرگز چیزی در مورد حادثه ی مرگ فرمانده ی نظامی نخواهند گفت. هرگز نفیسه را در خطر نخواهند انداخت و مسئولیت همه چیز را به دوش خواهند کشید. حتی اگر سخت باشد و بسیار بسیار سنگین.

حامد نیز حس می کرد حال جایی در این خانواده یافته است. تمام تلاش هایش برای باز کردن جایی در قلب نفیسه کم کم به ثمر می نشست. او می توانست هر فرمانده، تیمسار یا سرداری که به نفیسه نظر داشت را بکشد و جایی در سکوت و خلوت نخلستان ها دفن کند. او حاضر بود برای مراقبت از نفیسه و داشتنش در آینده هر کاری انجام دهد. حتی اگر بسیار خطرناک باشد.

نفیسه با بقچه ی کوچکی از لباس هایش از جا بلند شد. جرات برگرداندن سرش و دیدن دوباره ی پدر و برادرهایش را نداشت. می دانست در آن صورت پاهایش دیگر برای رفتن همراهیش نخواهند کرد.

با فاصله ی چند قدم پشت سر حامد به راه افتاد. وقتی آنقدر دور شدند که دیگر خانه ی کوچکشان به چشم نمی آمد، ایستاد و سرش را برگرداند. حسی عمیق به او می گفت دیگر هرگز آنها را نخواهد دید.

پدرش با لبخندی مهربان، ایوب و ایهاب با صورتی اخم کرده که یعنی مرد شدیم، آن دورها ایستاده بودند و برایش دست تکان می دادند. چشم هایش را بست و دوباره باز کرد. تصویو محو شده بود. در آن دورها نخل ها در غباری فرو رفته بودند و آفتاب را با شاخه های پریشانیشان پنهان می کردند.

بقچه اش را در آغوش فشرد و دانه های تسبیح ابو ایوب را میان مشت گرفت. اشتیاق شدیدی در وجودش زبانه کشید. اشتیاق دیدی برای دویدن به سمت خانه و بوسیدن دست ابو ایوب و نهادن این دست پیر و پینه بسته بر سر خود. قدمی نیز برداشت که حامد گفت:

« بریم. قبل از تاریکی باید به روستای عمه غالیه ت برسیم »

نفیسه قدم دیگری برداشت. به یاد نمی آورد برای بار آخر دست پدرش را بوسیده است یا نه. به ایوب و ایهاب گفته است مراقبش باشند یا نه.

حامد این بار بلندتر گفت:

« نفیسه بریم »

و جلوتر آمد و آستین پیراهنش را کشید:

- نمی شه... نباید برگردی.

و آرام تر ادامه داد:

« برات سخت تر می شه »

نفیسه نگاهش را بر زمین انداخت تا او چشمان سرخ و پلک های ورم کرده اش را نبیند:

- دوباره می بینمشون؟

- ها می بینی اونا قرار نیست جایی برن... توی خونه منتظرت می مونن.

اما لحنش چندان مطمئن نبود. وقتی نگاه نفیسه در چشمانش به دنبال حقیقت گشت، نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت:

« بریم دیر می شه »

و خود به راه افتاد. آرام و کوتاه قدم برمی داشت. تنها لحظه ای که صدای قدم های نفیسه را پشت سرش شنید، توانست نفس حبس شده اش را بیرون دهد. نفیسه برای اولین بار به او اعتماد کرده بود.

فصل بیست و ششم

حنا همان طور که نشسته بود، بیشتر در خود جمع شد. پتو را تا زیر چانه اش بالا آورد و از در نیمه باز راهرو به رفت و آمد و هیاهو چشم دوخت. مردها سطل های آب را با سرعت پر می کردند و به دو طنابی که از پشت بام آویزان بود، می بستند. مردهایی که بر پشت بام بودند، طناب ها را بالا می کشیدند. سطل ها تکان تکان می خوردند و آب آنها سرریز می کرد و کاشی های حیاط را خیس می کردند.

دود و آتش به پشت بام همسایه کشیده شده بود و صندوق های چوبی و خرت و پرت های آنها را سوزانده بود و برای رسیدن به پشت بام های دیگر نیز زبانه می کشید. زن ها با نگرانی به بالا نگاه می کردند و گاهی با نهب همسران خود برای پر کردن سطل یا ظرف آبی جلو می رفتند.

ننه حامد با صورتی بیمار و رنگ پریده، در رفت و آمد بود. با پارچ آبی که در دست داشت، برای مردهای عرق کرده و خسته آب سرد می ریخت و در مقابل اظهار تاسف آنها تنها سری تکان می داد. دوقلوها نیز به دستور او بچه ها را که با بی خیالی مادرانشان شیطنت می کردند، از جلوی دست و پا جمع می کردند و سرگرمشان می نمودند.

کسی از بالا داد زد:

- فقط دو سطل دیگه... آتیش خاموش شده.

دو سطل خیلی سریع جایگزین سطل های خالی شدند.

زن ها جلو رفتند. سطل های خود را شناسایی کرده، برای بردن نزدیک خود نهادند. ننه حامد هنوز در تکاپو بود. مانند کسی که عذاب وجدان دارد، به شدت اصرار می کرد حاضرین آب تگرگی بخورند. شاید کمی وجدانش راحت تر شود.

ورده - همسر شیخ - چند جرعه به زحمت از لیوان آب خورد و باقی آن را در حیات ریخت. لیوان خالی را به دست ننه حامد داد و گفت:

« چشمت روشن. کی از اهواز برگشته؟ »

چند ثانیه طول کشید تا ننه حامد فهمید منظور او چیست و رنگش بیشتر پرید:

- ها... حنا... ها برگشت.

و نگاهش را از او گرفت.

مردها قبل از رفتن به او سفارش می کردند بیشتر حواسش را جمع کند و با فریاد، زن های خود را صدا می زدند. اما زن ها عجله ای برای رفتن نداشتند. حضور حنا آنها را نیز کنجکاو کرده بود...

نسیمه پرسید:

« چه جوری برگشته. مگه راه ها بسته نیست؟ »

ننه حامد خود را به نشنیدن زد و ابو ناصر و زنش را قبل از رفتن، به گرمی بدرقه کرد. طوری که هر دو بسیار دستپاچه و شرمنده شدند.

سلیمه چشمان سرمه کشیده اش را تنگ تر کرد و گفت:

« نکنه اصلا اهواز نرفته و همش همی جا بوده؟ »

- ها حتما همی طوره. اون بالا قایمش کرده بودی درسته؟

این را وُرده گفت و نیشخندی زد:

- فکر ننه حامد به جاهایی می رسه که حتی فکر جن هم به اونجا قدم نمی ده. ای چند ماه دخترش رو اون بالا قایم کرده بود و به همه گفته بود فرستادتش اهواز. چرا خواهر؟ ترسیدی قورتش بدیم؟

ننه حامد مقابلشان نشست. حنا در تیررس نگاهش بود. دلش می خواست می رفت و حسابی کتکش می زد و آرام می گرفت. حنا سر بر دیوار نهاده و خوابیده بود یا خود را به خواب زده بود. صورت بیمار و خسته اش قلب ننه حامد را به درد آورد. اگر حرف حبیب را گوش داده بود...

بغض گلویش را فشرد. حس می کرد دیگر از حنا و آتش کشیدن بالا خشمگین نیست. تنها برای او بسیار غمگین است. اشک هایش را قبل از سرازیر شدن پاک کرد.

وُرده با هین بلندی از جا برخاست. زن، بسیار چاق بود و مدام چاق و چاق تر می شد. دو زن دیگر که همیشه همراه وُرده و ملازم او بودند نیز بلند شدند.

وُرده گفت:

« شیخ چون مو دست تنهام، دستور داده چند تا دختر بیان خونه کمکم کنن. میدونی که آبروی شیخ آبروی روستاست. بذار حنا یکی، دو روزی استراحت کنه بعدش بفرستش کمک »

ننه حامد نیز بلند شد. صورتش مانند شخصی بود که سیلی ناگهانی خورده باشد. آب دهانش را قورت داد و خیلی سریع خود را جمع و جور کرد:

- حنا هیچ جا نمی ره.

- چی؟!

- آقاش بدحاله مو هم دست تنهام. فعلا باید کمک حال مو باشه. آقاش که خوب شد، اجازه که داد به روی ای دو تا چشمام. خودم می یارمش خونه تون واسه کمک.

بیشتر از ننه حامد، رنگ از صورت سلیمه و نسیمه پرید. سلیمه حیرت زده گفت:

« یعنی داری روی حرف شیخ حرف می زنی؟ »

نگاه وُرده با نگاه ننه حامد گره خورده بود. نگاهی که دیگری را به جنگ و مبارزه ای تن به تن می خواند.

- مو هر وقت حنا رو بخوام تو نمی تونی بگی نه. نه به مو، نه گفتن به شیخه.

ننه حامد کوشید ملایم تر صحبت کند:

- مو که دارم می گم روی دو تا چشمم. اما الان اوضاعمون رو که می بینی. آقاش بهداریه. برادرش نیستن. این از ماجرای امشب. مو هستم و ای دو تا طفل صغیر. چشم می فرستمش اما یه مدت دیگه.

- نکنه باز می خوام قایم کنی...

ننه حامد به طرف سلیمه براق شد و گفت:

« شاید هم قایم کنم. قشنگ ترین دختر روستا رو باید قایم کرد تا دخترهای زشت و ترشیده ی روستا هم به چشم عراقی ها بیان »

معلوم بود ننه حامد هم شایعه ها را شنیده و هرگاه صلاح بداند نشان می دهد که آن ها را می داند.

سلیمه سرخ شد و لبانش لرزیدند. اما چیزی نگفت به جای او، نسیمه گفت:

« مو جات بوئم جای قایم کردنش سعی می کردم باهاش یکی از فرمانده های عراقی رو تور بزئم و یه شوهر خوب واسه ش پیدا می کردم »

- تو جای مو نیستی.

و دست هایش را بالا برد و ادامه داد:

- خدا رو شکر.

نسیمه نیز قرمز شد و دیگر چیزی نگفت.

وُرده طلب کارانه گفت:

« بهرحال حنا دختر ای روستاست و ناموس شیخ. مطمئن باش توی خونه شیخ حرف های زیادی در مورد قشنگ ترین دختر روستا گفته می شه. روزی که فرمانده های عراقی بخوان ای دختر رو ببینن دیگه هیچ بهونه ای نمی تونی بیاری و مجبوری اون رو بفرستی. اون موقع حتی اجازه ی آقاش هم لازم نیست »

و بیرون رفتند.

ننه حامد در حیاط را محکم کوباند. اما در حال حرص خوردن بخاطر گستاخی زن شیخ، دوباره در را گشود و محکم تر کوباند. آنقدر محکم که حس کرد دیوارها هم تکان خوردند و به داخل برگشت.

حوری و نوری زیر پتویی فرو رفته بودند و در حالی که یکدیگر را در آغوش کشیده، به خواب رفته بودند. ننه حامد نزدیک حنا نشست و چند بار محکم او را تکان داد. حنا چشمانش را گشود و از ترس سیلی مادرش تا توانست صورتش را عقب کشاند.

ننه حامد بلند شد و گفت:

« پاشو اینجا نمی شه بمونی »

- کجا برُم؟ بالا دیگه نمی شه...

- هر جایی غیر از اینجا.

- نمی رُم.

از فریاد حنا، دوقلوها چشم هایشان را گشودند و بیشتر به هم چسبیدند.

ننه حامد فریاد کشید:

« مگه کری؟ نمی شنوی چی می گم؟ می گم اینجا نمی شه بمونی. وُرده تو رو دیده. به شیخ هم می گه. اونم واسه خودشیرینی پیش عراقی ها، تو رو پیش کش می کنه »

اشک به چشمان حنا هجوم آورد:

- ننه خسته مه. می خوام بخوابم.

- مو هم خسته مه. از خودم، از آقات، از برادرات، از تو...

دوقلوها وقتی اسم خود را نشنیدند، نفس راحتی کشیدند.

حنا پتو را از چنگ مادر بیرون کشید و خود را زیر آن پنهان ساخت. صدایش گرفته و آرام بود:

- چرا مو رو نمی کشی خلاصم کنی. مو هم از ای موش و گربه بازی خلاص می شم.

- احمق! مو مادرتم.

- نیستی... به خدا نیستی. تو بیشتر از هر آدم دیگه ای توی ای دنیا مونه می

ترسونی. بیشتر از شیخ. بیشتر از عراقی ها. حتی بیشتر از مُردن.

صدای هق هق گریه ی حنا باعث شد دوقلوها پتو را تا روی سرشان بالا بیاورند و دست های یکدیگر را محکم تر بچسبند.

ننه حامد دهان باز کرد چیزی بگوید اما تنها چند نفس بلند از گلویش بیرون آمد. حس می کرد کسی سینه اش را محکم فشار می دهد و نفس کشیدن را سخت می سازد. قفسه ی سینه اش را مالاند و چند بار دیگر نفس کشید. هیچ سری از زیر پتو جرات بیرون آمدن نداشت.

ننه حامد به طرف کمد لباس های حنا رفت. بار دیگر بقچه ای درست کرد. به طرفش برگشت و پتو را با خشونت کشید و داد زد:

« حالا که ای قدر از مو می ترسی، خفه خون می گیری و هر کاری مو می گم انجام می دی... با هم می ریم خونه ی غالیه. اونجا گم و گور می شی تا اوضاع آروم بشه »

و بازوی حنا را گرفت و بلندش کرد.

حنا با صدای بلندتری به گریه افتاد اما ننه حامد قصد کوتاه آمدن نداشت. خطاب به دوقلوها گفت:

« قبل از روشن شدن هوا برمی گردم تا اون موقع در رو به روی هیچ کسی باز نمی کنید. فهمیدید؟ »

نوری سرش را بیرون آورد و چند بار محکم تکان داد.

ننه حامد، حنا را به بیرون هل داد. بار دیگر بازویش را گرفت و در تاریکی کوچه فرو رفت. این بار حواسش بود، فانوسی به همراه نبرد. هنوز هم صدای شلیک ها در گوشش بودند و خونی که اطراف زن و کودکش را پر می کرد.

حنا دیگر توانی در خود برای مقاومت نمی دید. خود را به فشار انگشتان دور بازویش سپرد تا او را پیش ببرد. باز احساس می کرد خوابش می آید و بسیار خسته است. شاید دور شدن از خانه و ننه حامد فکر چندان بدی هم نبود. حس می کرد از زورگویی های او خسته شده است.

خانه ی غالیه آنقدر دور بود که می دانست دیگر به ندرت او را خواهد دید و این باعث شد نفس راحتی بکشد و سرعت قدم هایش را بیشتر کند. این که در این مدت چقدر از مادرش نفرت یافته بود، حال چندان اهمیتی نداشت. چون دیگر او را نمی دید. شاید این تنها چیزی بود که در آن لحظه از آن اطمینان داشت.

فصل بیست و هفتم

تاریکی شب همه جا را پوشانده بود. ستارگان سوسوی بی رمقی می زدند و خیلی زود در ابرها فرو می رفتند و دیگر بیرون نمی آمدند. بادی که از بعد از ظهر مشغول وزیدن بود، ابرها را به آن نقطه از آسمان کشانده و خود از تکاپو افتاده بودند. ابرها نیز بی هیچ حرکتی همان جا لمیده بودند و ستارگانی را که جرات خودنمایی می یافتند، می بلعیدند. ماه گاهی از قسمت های نازک شده ی ابرها سرکی می کشید اما ابرهای آن قسمت به سرعت چین می خوردند و ضخامت خود را بیشتر می کردند و ماه را با دقت بیشتری می پوشاندند.

حبیب، رسول و حاج اسماعیل کنار شط ایستاده، به آب تیره ی آن خیره شده بودند و به طنابی که در دست حاج اسماعیل بود و دنباله ی آن در دست های حبیب و رسول.

آن سوی آب در تاریکی محو بود. حاج اسماعیل چشمانش را تنگ تر کرد و با دقت بیشتری نگریست. آن سوی آب، در تاریکی نوری چشمک می زد. معلوم بود کسی به آنها علامت می دهد. حاج رسول طناب را با احتیاط کشید و رسول و حبیب همراهیش کردند. کشیدن آنها آرام و با حوصله صورت می گرفت. نیم ساعتی طول کشید تا آن ظرف بزرگ چوبی به ساحل رسید.

حاج اسماعیل و حبیب درون آب فرو رفتند و آن را بیرون کشیدند. رسول هم کمکشان کرد. ظرف که بیرون آمد، رسول نور چراغ قوه اش را بر آن انداخت. نان هایی که روی هم قرار داشتند و بوی تازگی می دادند. مقداری روغن حیوانی و دبه ی بزرگ شیر. کمی هم پنیر و سبزیجات کیسه ای، برنج، چای و شکر.

هر کس هر قدر کوله اش جا داشت پر کرد و بقیه را در دست گرفتند. حاج اسماعیل ظرف خالی را در آب انداخت و چند بار چراغ قوه اش را به سمت تاریکی آن سوی آب تاریک و روشن کرد.

حبیب پرسید:

« فکر می کنی بتونه بازم برامون مهمات جور کنه؟ »

- ها می تونه... مثل دفعه ی قبل و دفعه های قبل تر. ان شاء ا... که ای بار هم

می تونه.

جواب حاج اسماعیل چشمکی کوتاه بود و ظرفی که سریع به سمت آن طرف آب کشیده می شد. حاج اسماعیل دبه ی شیر را بلند کرد و قبل از اعتراض آن دو گفت:

« ای دفعه دیگه نوبت خودمه. خیالتون می دارم تمام ثواب ها رو مال خودتون کنید؟ »

و آرام خندید. خنده صورت جدی و سرسختش را به طور شگفت انگیزی مهربان می کرد و این رسول بود که همیشه در این مواقع ماهیگیری می کرد. آن هم از آب گل آلود.

- حاجی مو یه اسلحه ی جدید می خوام. قبلی که دستمه گاهی گیر می کنه.
حاج اسماعیل سر تکان داد:

- باشه بییتم چی واسه ت پیدا می کنم. دیروز بچه ها چند تا عراقی رو غافلگیر کردن و اسلحه هاشون رو گرفتن.

- ها شنیدم... پوتین هام هم سوراخ شدن از اون چند تا پوتین هم که بچه ها زحمت کشیدن و از پای مبارک عراقی ها دراوردن می شه یه جفت هم به مو...

خنده ی حاج اسماعیل به لبخند رسیده بود اما هنوز هم ادامه داشت:

- اگه واقعا لازمه باشه یه جفت بردار. به شرطی که واقعا قابل استفاده نباشه پوتین هات. می دونی که هر روز پیش نمی یاد درگیری تن به تن باشه و به اسلحه و پوتین برسه.

- ها می دوئم. حاجی اگه می شه...

حبیب دهان رسول را گرفت و گفت:

« حاجی بی خیال، ای رسول ول کن نیست. شده حکایت در دیزی و حیای گربه »

و دستش را از دهان رسول برداشت.

رسول نفس گرفت باز چیزی بگوید اما دیگر لبخند از صورت حاج اسماعیل کاملا محو شده بود و باز شده بود همان فرمانده ی جدی و خشن. خط ابرویش عمیق شد و گفت:

« فردا اسلحه ت رو بیار بییتم لازمه عوض بشه یا نه. پوتین هات رو هم همی

جور. بقیه بچه ها رو هم باید چک کثم اگه برای کسی لازم تر نبود، اسلحه و پوتین ها رو تحویل می دُم»

و با چند قدم بلند از آنها فاصله گرفت.

رسول آه بلندی کشید و گفت:

« اینم از امتیازاتی که امشب از فرمانده گرفتم. سه سوته همش دود شد رفت هوا»

حبیب با انگشت بر پیشانی رسول ضربه ای زد و گفت:

« ان شاء ... که خودت از همه لازم التوجه تری و امتیازات رو دریافت می کنی
«

- ان شاء ... تا مجبور نشم با اسلحه و پوتین های رفیقم عوضشون کثم.

هر دو خود را به حاج اسماعیل رساندند.

رسول پرسید:

« حاجی اونی که اینارو واسه مون می فرسته کیه؟»

حاج اسماعیل آه بلندی کشید:

- یکی از پسراش قبل از انقلاب اعدام شد. پسر دومش هم روزهای اول جنگ. اون روزها که جلوی توپ و خمپاره و ترکش عراقی ها دست خالی بودیم، با کولتف مولوتوف هایی که برامون درست می کرد و می فرستاد تونستیم کمی بیشتر سر پا باشیم و مقاومت کنیم... الان هم با غذاها و فشنگ هایی که برامون می فرسته باز می تونیم سر پا باشیم و مقاومت کنیم... اون... اون یه شیرزنه...

فصل بیست و هشتم

- نوه ی حاج کریم تمار هستی درسته؟ سال ها بود کسی یادی از جدِ مرحومت نکرده بود. پیرمردی که کارش پخش کردن صندوق های خرما میون مردم برای خالی کردن هسته های اونها بود.

حامد سری تکان داد و غالیه گفت:

« خدا رحمتش کنه. مرد بزرگ و شریفی بود. زن های بی سرپرست و عیال وار رو نشون می کرد و مدام به بهونه های مختلف دستمزدشون رو بیشتر می کرد. اگه عیدی نزدیک بود بیشتر از بچه های خودش به بچه های اونا عیدی می داد. به جز کیسه های برنج و آردی که شبونه جلوی در خونه هاشون می داشت و می رفت. وقتی ماجرای انگلیسی ها پیش اومد، تنفگ انداخت رو دوشش و با بقیه برای دفاع کردن همراه شد. خدا رحمتش کنه. جنازه اش رو چند نفری به زور تونستن بشناسن. توی آتیش سوزونده بودنش. حتما شجاعت جدت به تو رسیده که ای دختر بی پناه رو تا اینجا آوردی »

داستان مرگ حاج کریم را مادر طور دیگری تعریف کرده بود اما حامد ترجیح داد چیزی نگوید و تنها سر تکان دهد.

نفیسه سر به زیر انداخت و خود را مشغول بازی با کناره های پوسیده ی گلیم زیر پایش ساخت. نور دو لاله ای که بر دیوار آویزان بود بر چهره اش سایه ، روشن می انداخت و معصومانه تر نشانش می داد.

حامد لب گزید تا نگوید همه می گویند حبیب خیلی شبیه حاج کریم است. حتی نگفت اسمش چیست. احساس می کرد زن او را با حبیب اشتباه گرفته است. بنابراین سر به زیر انداخت و گفت:

« ها از ننه م شنیدم که پدرش چه مرد بزرگی بوده. اون روزها همه به سر حاج کریم قسم می خوردند »

غالیه قوری دود گرفته اش را از روی منقل کنار دیوار برداشت. دیوار کاهگلی نیز کاملاً دود اندود شده بود. سه استکان چای غلیظ ریخت. یکی را جلوی نفیسه سُراند. دیگری را به دست حامد داد و استکان سوم را همان طور داغ سر کشید.

حامد دو انگشتش را دور استکان کمر باریک حلقه زد و داغی اش باعث شد

آنها را مالش دهد. غالیه چای بعدی را برای خود می ریخت و ظرف خرما را نزدیک تر ساخت. فرصتی بود تا به دقت او را نگاه کند.

زن به مرز شصت سال نزدیک شده بود. صورت آفتاب خورده اش چین های عمیقی داشت. خال کوبی های سبز رنگ روی پیشانی و چانه اش در جاهایی میان این چین ها فرو رفته و محو شده بودند. شله اش را با دقت پیچانده بود. اما دو گیسوی تنگ و حنا رنگش از دو طرف روی شانه هایش آویزان بود. لباسی سیاه رنگ بر تن داشت و توری به شکل پیراهن آن هم سیاه بر روی آن.

زن بوی گندر می داد و بوی دود اسپند. این بو او را به یاد مادر بزرگ پیرش می انداخت. صدای زن مانند چهره اش خشن بود و خش دار. زمزمه کرد:

- خدا رحمتش کنه... خدا همه ی رفتگان رو رحمت کنه.

و لب هایش آرام تکان خورد. از پیس پیس های خفه اش حامد دانست فاتحه می خواند و خود نیز فاتحه ای زیر لب خواند.

غالیه بار دیگر قوری را بلند کرد. او و نفیسه هنوز منتظر سرد شدن چای هایشان بودند که چای دیگری برای خود ریخت. دست های زبر و پینه بسته اش بی هیچ حفاظی دسته ی داغ و گداخته ی قوری را بلند می کرد.

حامد می توانست حدس بزند چقدر داغ است. اتاقک گلی غالیه با سقفی از حصیر پوشانده شده بود. جز منقل آهنی و گنجه ای از همان جنس بقیه ی وسایل خانه نیز از حصیر بودند. حامد لحظه ای فکر کرد با جرقه ای این خانه و اهالی آن به شدت خواهند سوخت و ترسی به دلش افتاد. با صدای غالیه به خود آمد:

- خب پَ گفتید اون فرمانده ی عراقی به درک واصل شد.

- ها اتفاقی پیش اومد.

- ان شاء... که رئیسشون صدام حسین هم به درک واصل بشه.

نفیسه که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

« آقام گفت تا اوضاع آروم بشه اینجا بموئم »

- قدمت روی چشم دختر اینجا اونقدر از روستا دوره که کسی حوصله نمی کنه تا اینجا بیاد مگه اینکه کار واجبی با غالیه داشته باشه. مو هم با گاومیش هام امرار معاش می کئم. خونه، زندگیم رو هم می بینی. حالا اگه می تونی توی ای شرایط اینجا بمونی، بسم...

نفیسه به سرعت سر تکان داد و گفت:

«ها می توئم»

غالبه در جواب نفیسه لبخند کوتاهی زد و سرش را به سمت حامد چرخاند. چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت:

«مو بخاطر نوه ی حاج کریم حاضرُم خطر کُئم و تویه ای جا نگه دارُم. نوه ی حاج کریم هم حاضره بخاطر تو خطر کنه؟!»

سکوت حامد باعث شد با زبان، لبان خشک شده اش را تر کند و خیلی شمرده ادامه دهد:

«تو توی دم و دستگاه عراقی ها رفت و آمد داری. توی ای برو بیا شاید بتونی واسه ی مو کاری کنی»

خون به صورت حامد جهید. معلوم بود غالبه از آنچه به نظرش آمده بود، بسیار بیشتر می دانست و باز معلوم بود حتی لحظه ای کوتاه او را با برادرش حبیب اشتباه نگرفته است.

غالبه ادامه داد:

«یه جعبه فشنگ توی ای چند روز واسه مو جور کن. بعدش ای دختری که خاطرش ای قدر واسه ت عزیزه روی چشم مو می مونه تا هر وقت بخوای و صلاح بدونی»

خون بیشتر به سمت صورت حامد دوید. چنان سرخ شد که حس کرد چهره اش آتش گرفته. زیر چشمی به نفیسه نگاه کرد. همچنان مشغول کناره های پوسیده ی حصیر بود و ظاهرا هیچ چیزی نشنیده بود.

حامد آب دهانش را به سختی قورت داد و زمزمه کرد:

«شاید بتوئم»

- حتما می تونی. نوه ی حاج کریم حتما می تونه.

برق نگاه غالبه لحظه ای حامد را ترساند. این نگاه قدرتی داشت که هر کس را می ترساند و حامد را از همه بیشتر.

فصل بیست و نهم

خانه ی غالبه در انتهای جاده ی خاکی باریکی بود که از روستا خارج می شد. جاده در مسیرهایی پیچ و تاب می خورد و میان نخلستان های بایر فرو می رفت. سدرهای کهنسال با شاخه های فراوان و افتاده، قسمت هایی از این جاده را محو می کرد. باید حتما می دانستی خانه ی غالبه انتهای جاده است و گرنه با دیدن این منظره و با تصور اینکه مسیر به پایان رسیده، راه رفته را باز خواهی گشت.

ننه حامد شاخه های سدر را اندکی بالا کشاند. هر دو خم شدند و از زیر این شاخه ها عبور کردند. شاخه ها را که رها کرد، با صدای ترق بلندی بر زمین افتاد. برگ های جدا شده اش همراه گرد و خاک اندکی به هوا پريدند و خیلی

زود فروکش کردند.

کمی دیگر که جلو رفتند، نیزار وسیعی وجود داشت. سر نی ها در نیمه های زمستان شکافته و گل داده بودند. گل هایی به شکل پشم زده شده و به رنگ کاه و گاه اندکی تیره تر. نسیم می وزید و نی ها را می رقصاند. گل هایی که مانند کلاهک بر سر نی ها نشسته بودند، نیز پیچ و تاب می خوردند. در هم جمع می شدند و بار دیگر افشان می گشتند.

خورشید کاملاً بالا آمده بود. اما باز پرتوهای درخشانش از او بالاتر بودند و فضای آن قسمت از آسمان را روشن می ساختند. در این روزهای زمستانی، خورشید، بیشتر از روزهای تابستان به زمین نزدیک شده بود و بزرگ تر به نظر می رسید. اما گرمای چندانی نداشت. کم و ملایم می تابید. شاید نمی خواست از جلال و جبروت زمستان بکاهد. اما نزدیک ظهر که می شد، خودش گرم می شد و گرم می کرد. می شد در آفتابش نشست و لذت بود و گاهی نیز از همان آفتاب به سایه پناه برد. شاید به خاطر همین بود که زمستان زودتر محوش می کرد تا باز خود باشد و سرمایش.

نه حامد نی ها را کنار زد و حنا را که بازوان کرخت شده از سرمایش را می مالاند به داخل نی ها سُر داد. کف نیزار را علف های هرز و خار و خاشاک پوشانده بود. خارهای خیس خورده و مرطوب در صندل هایشان فرو می رفت و از جوراب هایشان نیز می گذشت. تنها " آی " آرامی می گفتند و خارها را بیرون می کشیدند و می کوشیدند از آنها دوری کنند.

بوی خاک خیس خورده، علف های هرز و تن نم دار نی ها مشامشان را پر کرده بود. زمستان بود و موجودات ساکن نیزار به خواب زمستانی فرو رفته بودند. اما باز هم حرکت سریع و ناگهانی چیزی را از روی پاهایشان احساس می کردند. تا می خواستند بفهمند چیست، ناپدید می شد.

حنا در دل خدا را شکر کرد که شبانه مجبور به گذشتن از این نیزار نبود. نی ها با فشار مختصر شانه هایشان کنار می رفتند و مسیر را برایشان باز می کردند. آخرین دسته ی نی ها که عقب رفتند، توانستند خانه ی کوچک و کاه گلی غالیه را ببینند.

زن چانه ی خمیر را کف دستانش صاف کرد. سپس در هوا چرخاند و بزرگ تر ساخت. سپس روی بالشتک گردی که خود ساخته و شکمش را از لیف خرما پر کرده بود، پهن کرد. جاهایی از این بالشتک سوخته و لیف های خرما بیرون زده بود.

زن بالشتک را به دیواره تنور گلی دست ساز و شعله ورش کوباند و کمی خود

را عقب کشاند. آن هنگام بود که ننه حامد و حنا را دید و آنها او و دختر جوان و زیبایی را که نان ها را در هوا تکان می داد تا سر شوند. سپس همان طور و بدون تا زدن، درون کیسه ای پارچه ای فرو می برد.

ننه حامد چشمانش را کمی تنگ کرد. آن موقع بود که توانست نفیسه، دختر ابو ایوب را بشناسد و بی اختیار یاد نگاه های حامد به او افتاد و نقشه هایی که از آن روز، هر روز برای صحبت با حامد کشیده بود اما جنگ و آشفتگی هایش آنها را از یادش برده بود.

غالیه دست هایش را به لباس آردی خود پاک کرد و به سمتشان آمد. ننه حامد هم چند قدمی به طرف او رفت. هر دو در حالی که یکدیگر را محکم می بوسیدند، احوال پرسشی نیز می کردند و اسم هر کسی به ذهنشان می رسید را می گفتند و جویای حالش می شدند. البته ننه حامد از طرف غالیه شخص خاصی را نمی شناخت که احوالش را بپرسد. تنها هر بار، حال او را با کلماتی جدید و به شکلی دیگر می پرسید.

نوبت حنا شد. غالیه او را ملایم تر و کوتاه تر بوسید. سپس کمی عقب تر ایستاد و چند دقیقه ای زیبایی اش را تحسین کرد و باز توضیح داد که زیبایی زیاد، بسیار دردسر ساز است و بهتر است درون انسان زیبا باشد تا ظاهرش و...

حنا سرخ شده بود. حرف های غالیه را دیگر نمی شنید. حس می کرد سرمای گزنده از نوک انگشتان پایش بالا می رود. سرمای که به هر نقطه از پاهایش که می رسید، با گذشتن، آن نقطه را کرخت و بی حس می ساخت.

کم کم دیگر پاهایش را احساس نمی کرد و بر زمین افتاد. طعم شور خاک را در دهانش احساس کرد. صدای جرز و ورز خار و خاشاکی که در تنور می سوخت را می شنید و صدای جیغ مادرش از فاصله ای بسیار دور و در تاریکی فرورفت.

فصل سی ام

- امروز در خانه ها را می زدند. محکم و پشت سر هم. به قول ننه انگار سر آورده بودند. در را که باز کردم، سرباز عراقی ایستاده بود. درشت بود و بوی عرق و تنباکو می داد. داد زد:

« لباس خوب بپوشید و بیایید بیرون »

با نوری پیراهن هایی که ننه دوخته و خیلی شبیه هم بود را پوشیدیم. ننه موهایمان را از وسط به صورت فرق در آورد و خیلی محکم بافت و با ربان سفیدی بست. نوری غر زد که شبیه دختر بچه های کوچک شده است و ننه محکم تر موهایش را بست و گفت:

« ای طوری بهتر است »

دو طرف عبای ننه را گرفتیم و بیرون رفتیم. همه آمده بودند. مرد، زن، کوچک و بزرگ. حتی ناریه که چند روز پیش چهارمین دخترش را دنیا آورده بود نیز آمده بود. پارچه ی سفیدی روی نوزاد کشیده و او را روی دستش انداخته بود. نوزاد هم هیچ حرکتی نداشت. آرام تر از عروسک های من و حوریه بود. سه تا دختر قد و نیم قدش نیز هر کدام هر طرف عبای مادر را که می توانستند، گرفته بودند و مثل ما به مردهای زل زده بودند که دوربین ها را آماده می کردند.

برخلاف حرف های رقیه هیچ صلیب سرخ چوبی و بزرگی در دست آنها نبود. دقیق تر که نگاه کردم صلیب های کوچک و سرخ رنگی روی آستین لباس

هایشان وجود داشت. به خودم قول دادم که دیگر هرگز حرف های او را باور نکنم.

همه جا آب و جارو شده و تمییز بود. محوطه ی خانه ی شیخ هم آب پاشی شده بود و دیگر با وزیدن باد گرد و خاک بلند نمی شد و در حلق و چشم هایمان فرو نمی رفت. روی دیوارها شعارهای درود بر صدام و بعث عراق نوشته شده بود. شبیه خط آن دو سربازی بود که قبلا دیده بودم مشغول نوشتن شعار از طرف ما و به جای ما بود.

چند مرد با شکم بزرگی که از روی دشداشه هایشان نیز مشخص بود، با عجله آمدند و در صف جلویی ایستادند. آن مردها را تا بحال ندیده بودم. نوری هم حرفم را تکرار کرد که آنها از مردهای روستا نیستند.

صفیه گفت:

« عراقی هستند »

و من با تعجب نگاهشان کردم. نمی توانستم بفهمم چرا آنها باید لباس های نظامی خودشان را با این دشداشه ها عوض کنند و در صف مردم بایستند. شاید از سرباز عراقی بودن خسته شده اند و بقیه ی عمرشان می خواهند مردهای روستایی باشند. باید به حامد بگویم از آنها یاد بگیرد و بی خیال سرباز عراقی بودن شود و برگردد همان مرد روستایی شود.

یکی از مردهای صلیب سرخی با میکروفن بزرگی که در دست داشت، (صفیه گفت به این وسیله می گویند میکروفن... چند بار پیش خودم تکرارش کردم تا اسمش را یاد گرفتم.) با یک دست، دسته ی میکروفن را گرفته بود و با دست دیگر سیم بلندش را از زیر دست و پایش جمع می کرد. با همان دست سیم پیچی شده اش، گوشه ی دشداشه ی یکی از سربازان عراقی را که مرد روستایی شده بود، کشید و او را جلوی دوربین برد.

سؤالی کوتاه پرسید و مرد شروع کرد به توضیح دادن. مثل وقت هایی که خانوم سر کلاس درس می داد، خسته شده بودم و خمیازه می کشیدم. تندتند و پشت سر هم از صدام حسین و حزب بعث که برای نجاتمان آمده بودند، تشکر می کرد. مرد میکروفن به دست نیز سر تکان می داد. سرش روی تکان خوردن افتاده بود. حتی وقتی مرد سکوت می کرد تا نفسی تازه کند، باز هم سرش تکان می خورد.

بعد از او بقیه ی مردهایی روستایی شده، هم صحبت کردند و ما که قبلا روستایی شده بودیم، هیچ کدامان به جلوی دوربین برده نشدیم. تنها ایستاده

بودیم و به آنها نگاه می کردیم. خسته شده بودم. دوست داشتم نزدیک بروم و بر سوراخ های ریز میکروفن دست بکشم. ننه نمی دانم از کجا فهمید که چنگ زد و مچ دستم را محکم گرفت و نگذاشت تکان بخورم.

ساعتی بعد وقتی دوربین ها در حال جمع شدن بودند، چند سرباز در انتهای صف ایستادند و نوک اسلحه هایشان را اندکی بالا آوردند. جمعیت خیلی منظم، مثل وقت هایی که بعد از مراسم صف سر کلاس هایمان می رفتیم، به راه افتادند و صدای تق بسته شدن درها از هر طرف به گوش رسید.

ما جزء گروه های آخر بودیم. نزدیک خانه بودیم که کسی ننه را صدا زد. او زن شیخ - وُرده - بود. دست بر کمر زده بود و طوری حرف می زد انگار می خواهد با ننه و ما دعوا کند. پرسید:

« دختر بزرگت کجاست؟ »

خیلی زود فهمیدم منظورش حنا است. فکر کردم اگر بفهمد خانه ی غالیه رفته است دیگر با ننه دعوا نخواهد کرد. دهان باز کردم بگویم کجاست که نمی دانم باز ننه از کجا فهمید که مچ دستم را محکم تر فشار داد. آنقدر دردم آمده بود که فکر کردم اگر بگویم کجاست، دستم را خواهد شکست. پس تنها لبم را گاز گرفتم و هیچ نگفتم.

زیرچشمی به نوری نگاه کردم. معلوم بود او هم نمی خواهد چیزی بگوید. ننه هم انگار نمی خواست کلمه ای حرف بزند. چند لحظه همان طور به وُرده خیره شد. بعد از آن دست من و نوری را کشید و به طرف خانه به راه افتادیم.

اگر ننه دستم را نمی گرفت، حتما با دست هایم گوش هایم را می گرفتم تا ناسزاهای وُرده را نشنوم. اما تنها توانستم مانند ننه و نوری تندتر راه بروم تا صدا ضعیف و ضعیف تر شود.

در خانه که بسته شد، ننه دست هایمان را رها کرد. جای انگشتانش دور مچم قرمز شده بود. اما صورت ننه از مچ دستم هم قرمزتر بود. معلوم بود می خواهد گریه کند. نوری دستم را کشید که داخل برویم. هنوز در حال را کاملا نبسته بودیم که صدای هق هق ننه بلند شد.

فصل سی و یکم

- باهاش حرف بزن. براش توضیح بده. راضیش کن. دیگه موندنش اینجا صلاح نیست. بفرستش اون ور آب.

- اون هیچ وقت به حرف های مو گوش نمی ده. اگه گوش می داد، الان بوشهر پیش آقاش اینا بود نه اینجا.

- ای دفعه دیگه مجبورش کن. دورش کن اگه واقعا دوستش داری هر قدر از تو دور باشه جاش امن تره. می دوئم سخته برات. خیلی هم سخته. از نگاه تون به هم می شه فهمید چه جوری دلها تون به هم گره خورده. اما ای عملیات دیگه مثل عملیات های قبلی نیست. واقعا نمی دونیم آیا زنده برمی گردیم؟ احتمالش ضعیفه. شاید معجزه ای بشه و همه مون یا حتی چندتامون زنده بمونیم. بعدش چی؟ عملیات های بعدی و بعدی چی؟ جنگ خیلی وقته شروع شده. اما دیگه باید به آخر برسه. برای به آخر رسیدنش باید آماده باشیم. برای فدا کردن دست، پا و حتی جونمون. ای جنگ قربونی زیاد گرفت. اما قهرمان هم زیاد ساخت. باید قرمانی کنیم تا پیروز بشیم. باید فدا بشیم تا آزاد کنیم ای شهر به خاک و خون کشیده و...

- می دوئم حاجی می دوئم.

- حبیب نمی شه وقتی قلبت اینجاست، پاهات به دستورت باشن. نمی شه وقتی قلبت اینجاست، دست هات به فرمونت باشن... نمی شه هم زنت رو تک و تنها میون ای نخل ها رها کنی. وقتی معلوم نیست برمی گردی یا نه.

- نمی ره حاجی می دوئم نمی ره.

- اگه تنها نمی ره تو هم باهاش برو. اما اینجا تنهاش نذار.

- برم؟! به همی راحتی؟!

- ها برو. تکلیفت رو تا اینجا اومدن انجام دادی. خدا ازت راضی باشه.

حاجی بلند شد.

حبیب با آستینش چنگ زد و آرام آن را کشید:

- چرا؟ لیاقت موندن ندارم؟!

و بغض گلویش را فشرد.

حاجی آرام گفت:

« بحث لیاقت نیست. بحث تعهد. تو به زنت تعهد داری. نباید اونه وی خطر بندازی »

- بقیه هم زن و بچه دارن.

- ها دارن. اما منتظرن نه توی خطر. هر وقت از امنیت زنت مطمئن شدی، اونوقت برگرد.

بغض حبیب شکسته شد. حاج اسماعیل سر به زیر انداخت تا گریه اش را نبیند. اما حبیب آستین لباس حاجی را بیشتر تکان داد و گفت:

« مو هیچ جا نمی رُم. تا آخرش هستم. باید باشم. نمی شه رفیق نیمه راه باشم. نمی شه وقتی یه نفر هم توی ای عملیات یه نفره، بذارم بَرُم. نمی شه حاجی نمی شه... آلا می ره. اون رو می فرستم بره یه جای امن...»

- مو هیچ جا نمی رُم.

آلا مقابلشان ایستاده بود. مشت هایش گره خورده بود و آشکارا می لرزید. خشم صورت کوچک و ظریفش را آماده ی گریستن ساخته بود.

حاجی با الا اله الا... ی آنها را تنها گذاشت و میان نخل ها ناپدید شد.

حبیب اشک هایش را پاک کرد. اما چشم هایش هنوز هم سرخ بود و مژه هایش نم دار.

آلا بلندتر گفت:

« نمی رُم. همی جا می موئم. تا آخر دنیا هم بری باز هم باهات می یام. مو زنتم می فهمی؟ زنت. بدون تو کجا بَرُم؟ چی بگم؟ جواب آقام و بقیه رو چی بدُم؟ کی باورُم می کنه؟ »

و صدایش میان بغض لرزید:

- نه حبیب با مو ای کار رو نکن... بدون تو می میژم.

حبیب جلوتر رفت و دست بر شانه ی آلا گذاشت و چانه اش را به نرمی بالا آورد. چشمان هلالی آلا میان اشک غوطه ور بود. قلب حبیب تپید. محکم و به شدت. این دو هلال باریک می توانستند وجودش را به آشوب بکشند و وادارش سازند جز بودن با او به چیز دیگری فکر نکند.

کمی خم شد و چشم های خیس آلا را بوسید. آلا چند بار پلک هایش را به هم زد تا حبیب را شفات تر ببیند و اشک روی گونه هایش سرازیر شد. حبیب اشک هایش را با نوک انگشتش پاک کرد و گفت:

« از وقتی یادم می یاد خاطرت برام عزیز بود. همیشه آرزوم این بود که عروسم باشی. وقتی شیرینی خورده ی هم شدیم دیگه خوشبخت ترین مرد دنیا بودم. اما جنگ شد و خیال کردم دیگه بودن باهات ممکنه اتفاق نیوفته ولی اتفاق افتاد و تو زئم شدی. پَ هیچ چیزی توی ای دنیا ناممکن نیست. حالا نمی شه با هم بمونیم اما... »

- می شه. اگه تو بخوای می شه. حاجی گفت می تونی بری. گفت تعهد داری و دیگه تکلیفی گردنت نیست.

- حسرت چی؟ مطمئنی بعدها حسرت رفتن و نمودن رو نمی خورم؟ وقتی بفهمم همه ی دوستا و هم رزام کشته شدن با خودم فکر نمی کنم اگه بودم می تونستم کمکشون باشم. می تونستم چند تیر بیشتر شلیک کنم و به درد بخورم؟

- حاجی گفت ای یه عملیات انتحاریه. دیگه اونقدر سواد دارم بفهمم عملیات انتحاری یعنی چی. شما دارید می رید خودتون رو به کشتن بدید.

- داریم می ریم با چند تا درگیری ساختگی حواس نیروهای عراقی رو پرت کنیم تا برادرای سپاهی و ارتشی بتونن پیشروی کنن.

- ای یعنی نشون دادن خودتون. یعنی باید با ای تفنگ های قدیمی و زهوار دررفته تون جلوی تانک و رگبار و موشک و خمپاره بایستید. کشتن شما مگه چقدر طول می کشه؟ مگه چند نفرید؟ مگه چقدر وقت برای سپاهی ها می تونید جور کنید؟

- آلا...

- نه نمی شه اشتباهه. ای دیوونگیه. ای خودکشیه. مو نمی دارم.

- کاش راه دیگه ای بود.

آلا باز به گریه افتاد.

حبیب آرام ادامه داد:

« می گم حاجی یه برگه ی عقدنامه بنویسه و بقیه زیرش رو امضا کنن. برگه رو نشون بدی دیگه حرف و حدیثی پیش نمی یاد »

آلا به التماس افتاد:

- بذار بموئم.

- تو باید زنده بمونی. آلا قول بده زنده می مونی.

آلا فریاد کشید:

« قول نمی دُم هر جا باشی دنبالت می یام. تنهات نمی دارم. هر جوری شده تنهات نمی دارم »

صورتش را پوشاند و با صدای بلندی به گریه افتاد.

حبیب هم به گریه افتاد. دور شدن آلا برایش مانند جدا شدن تکه ای از قلبش بود. می دانست جای این تکه ی کنده شده، بسیار دردناک و آزار دهنده خواهد بود.

باد آب شط را چین می داد و اندکی بالا می آورد. این چین آبی پیش می آمد و خود را محکم به ساحل و تنه ی نی ها می کوباند و آنها را تکان می داد و به دنبال آن موج های دیگر که گاه بلندتر و گاه کوتاه تر می شد. چند پرنده ی شکاری سیاه رنگ در آسمان آبی دور حلقه ای نامرئی پرواز می کردند. بدون آنکه بال هایشان حتی تکان مختصری بخورد.

آلا در آغوش حبیب گریه ی سوزناکی را شروع کرده بود. گریه ای که احساس می کرد هرگز به پایان نخواهد رسید. این اشک ها از آن حبیب بودند. در نبود آغوش او نیز برایش و به یادش چکیده خواهند شد.

حبیب نیز آرام گریه می کرد. اشک های او نیز بی انتها خواهد بود. اما در نبود آلا، چشم هایش اشک نخواهد ریخت بلکه قلبش از درد فشرده خواهد شد و خون خواهد گریست.

- آلا... آلا... آلا...

کاش کودک که بود کسی این راز را به او می گفت، عاشق شدن دردناک است. ردی که تمامی نخواهد داشت و هر روز عمیق تر و زجر آورتر خواهد شد.

فصل سی و دوم

فرمانده مجیر کمربندش را مرتب کرد. شکم بزرگش چند بار تکان خورد و گفت:

« ما برای آزادی شما اومدیم. برای رها کردنتون از اسارت اقوام فارس. ما بخاطر نجات شما از زن، بچه، خونه، زندگی و دیارمون آواره شدیم و تنمون رو سپر گلوله کردیم. زخمی دادیم. کشته دادیم. اما اولویت اولمون نجات و اتحاد با برادرهای عربمون بود. تا به آرزوی بزرگ رئیسمون صدام حسین که تشکیل حکومت بزرگ عربیه برسیم. ما اومدیم کمکتون کنیم تا خوزستان رو از ایران جدا و یه کشور مستقل عربی کنیم »

روستایی ها ایستاده بودند و در سکوت به فرمانده خیره بودند. همه آمده بودند جز شیخ که بیماری را بهانه ساخته و حاضر نشده بود.

فرمانده ادامه داد:

« اما شما چه کردید؟ غذای سربازهارو به زور و اجبار دادید. تک تیراندازها تون هر جا تونستند غافلگیرمون کردن و ازمون تلفات گرفتند. شب ها شعارهای مرگ بر صدام روی در و دیوار نوشتید. که خدا شاهده اگه معلوم بشه کار کی بوده همی جا دستور تیربارونش رو صادر می کنم و حالا دیگه وقاحت رو از حد گذروندید. فرمانده ی عراقی رو می کشید. اینه جواب خوبی کردن به شما؟ نمک می خورید و نمکدون می شکنید؟ »

- مگه ما نامه داده بودیم بیایید؟ مگه دعوتتون کرده بودیم؟ کی ازتون خواست برای نجاتمون بیایید؟

عباس هفتاد ساله با مشتش و لگد سربازان عراقی از جمعیت بیرون کشیده شد و مقابل فرمانده مجیر که سرخ شده بود، ایستاد.

فرمانده نفسی تازه کرد و گفت:

« ها نامه داده بودید. درخواست کمک کرده بودید. وگرنه ما که جنگ افروز نیستیم »

- دروغه... چون از بودنتون ای جا هیچ کس خوشحال نیست. شما با خودتون برای ما فقط ترس آوردید و مرگ. خرابی آوردید و آوارگی... شما منجی نبودید، جنگ افروز بودید و هستید.

عباس ملای روستا بود. سال ها در تنها حسینیه ی روستا به چه ها حروف ابجد و قرآن یاد داده بود. حال معلوم بود کارد به استخوانش رسیده است.

شب قبل برای بردن دختر نوجوانش آمده بودند و وقتی داد و فریاد کرده بود و همسایه ها با چوب و چماق و قمه آمده بودند، سربازها ترسیده و رفته بودند و عباس دانسته بود که دیگر سکوت معنا ندارد. سکوت کرده بود برای حفاظت از زن و بچه هایش اما حال که آنها نیز امنیت نداشتند، دیگر هرگز سکوت نخواهد کرد.

فریاد زد:

« ... اکبر از ظلم بعثی ها... لعنت بر صدام... لعنت... »

لعنت دوم به انتها نرسیده، درگلویش خفه شد و ضربه ای که یکی از

سربازهای عراقی بر سرش کوباند، او را نقش زمین ساخت.

عباس را کشان کشان به سمت جیب بردند و در آن انداختند. زن و دخترهایش مویه می کردند و ام عباس پیرزن نود ساله ای که حتی توان ایستادن بر پاهایش را نداشت، خود را بر زمین می کشاند تا به پای یکی از فرمانده ها چنگ بزند و التماس کند پسرش را رها کنند. می دانست برود دیگر او را نخواهد دید. هر بار با ضربه ی پوتینی به عقب رانده می شد اما باز هم جلو می رفت. آنها را به جان بچه هایشان قسم می داد و التماس می کرد.

با آوردن ابو ایوب و پسرانش هیاهوی جمعیت به سکوت سنگینی بدل شد. همه ساکت بودند جز خانواده ی عباس که هنوز خفه گریه می کردند. دست ها و پاهای آنها زنجیر شده بودند و این زنجیرها به هم وصل شده بود.

در آن صبح زمستانی که سرما سوز تیزی داشت، با زیرپیرهنی و پی ژامه و پا برهنه جلو می آمدند. صورت هایشان کبود و خون آلود بود. ابو ایوب جلو ایستاده بود و زنجیرش توسط افسر عراقی کشیده می شد و پشت سرش دو پسر نوجوانش که مچاله شده و بسیار کم سن و سال به نظر می رسیدند.

گذشته از نسبت فامیلی که بین تمام مردم روستا وجود داشت، دیدن ابو ایوب در این وضعیت، شرمنده شان ساخته بود. آنها را تا نزدیک جیب نظامی راندند و با تشر و ضربه های باتون سوارشان کردند.

دو پسر ابو ایوب با آنکه می کوشیدند خود را بزرگ و مرد نشان دهند و شاید هم شجاع، ولی آماده ی گریستن بودند. زنجیرها، جیب نظامی، ضربه های باتون و حال وعده ی بصره و استخبارات عراق آنها را ترسانده بود.

فرمانده مجیر تکرار کرد:

« توی استخبارات به همه ی کارهای کرده و نکرده تون اعتراف می کنید. فکر کردید همین جوری فرمانده ی عراقی می کشید و قصر در می رید؟ خیال کردید. پدرتون رو درمیارن تا بفهمید چه خبرست »

ام عباس تکانی خورد و التماس کردن را از سر گرفت. می دانست بی فایده است ولی به هر پای پوتین پوشیده ای دخیل می بست و عجز و لابه می کرد.

ابو ایوب کمی جابجا شد و دست های بسته اش را تکان داد. پسرها منظورش را فهمیدند. نزدیک تر شدند و گونه هایشان را به بازوی او چسباندند. جیب که استارت خورد، ایهاب صورتش را به بازوی ابو ایوب چسباند تا کسی گریه اش را نبیند. ایوب هم خود را بیشتر به او چسباند اما گریه نکرد. چشمان سرخ شده اش را میان جمعیت گذراند. کاش می توانست از آنها و سکوتشان بیزار باشد

اما هنوز هم دوستشان داشت و آرزو کرد روزی پیش همین مردم بازگردد.

جیب میان گرد خاکی که راه انداخته بود، دور و دورتر شد. ناله ی زن و بچه های عباس به جیغ های بلندی تبدیل شده بود. مسافتی را به دنبال جیب دویدند. وقتی جیب میان نخل ها پیچید و از نظر گم شد، بر زمین افتادند و خاک بر سر و روی خود پاشاندند.

ام عباس نیز دیگر التماس نمی کرد. گریه می کرد و آنها را لعن و نفرین می نمود. وقتی نفرین هایش به صدام و اصل و اساسش رسید، چند سرباز با باتون های آماده ی خود به سمتش رفتند.

زن ها با نگاه چیزی به هم گفتند و به سمت ام عباس دویدند. دورش نشستند و با انداختن دست هایشان دور گردن و شانه های ام عباس و یکدیگر حلقه ای از شانه های خود دور او ساختند. مردها هم دویدند و دور زن ها ایستادند. آنها نیز حلقه ای برای حفاظت از آنها ساخته بودند.

سربازها بلا تکلیف به فرمانده ی خود نگاه کردند. فرمانده مجیر سری تکان داد و آنها خود را عقب کشاندند و نزدیک فرمانده ایستادند. فرمانده دست راستش را بر هفت تیرش گذاشت و گفت:

« سربازهای ما خیلی وقته از خونه و زندگی شون دورن. اینکه زنی از دخترهاتون رو بخوان اون هم شرعی اصلا توقع زیادی نیست. اموال شما حتی ناموس شما الان به حزب بعث تعلق داره و کسی حق مخالفت نداره. مخالفت شما یعنی اینکه می خواین مقابل گلوله هامون بایستید. اینجاست که دوست از دشمن معلوم می شه. دوست کنار ما می ایسته و توی ساختن دولت عربی کمکون می کنه. دشمن رو به روی ما می ایسته و توی ساختن دولت عربی سنگ جلوی پامون می ندازه. رئیس به خاطر مشکلاتی که خرابکارها برامون ایجاد کردن دستور تیراندازی و اعدام صادر کرده. از امروز دشمنان ما آماده باشند اعدام های زیادی خواهید دید. جواب آتیش رو با آتیش خواهیم داد. جواب سرکشی رو با اعدام. ما زحمت زیادی کشیدیم تا اینجای مسیر بیاییم. باقیش هم طی می کنیم. به هر قیمتی... اما دوستانمون می تونن با خیال راحت و آسوده زیر پرچم عراق بزرگ زندگی کنن. چون دوست های ما دوست های رئیسمون صدام حسین هستن و دوست های رئیسمون امن و ایمنند »

چند مرد آب تلخ شده ی دهانشان را به بیرون انداختند. همه فهمیده بودند برای دستیابی به این دوستی باید خیانت کنند.

فصل سی و سوم

حامد چند بار دیگ دور اسلحه خانه که یکی از اتاق خانه ی شیخ بود، چرخ می زد. قلبش به شدت می زد و اضطراب گلوش را خشک کرده بود. سربازی به در اتاق تکیه داده بود و سیگار می کشید. بالاخره تصمیم خود را گرفت و جلو رفت. سرباز با دیدن او سیگارش را زیر پا له کرد و اسلحه اش را بالا آورد. حامد کوشید صدایش نلرزد:

- خسته نباشی. یکم غذا اوردم توی اون اتاق، برای سربازهای دیگه بردم.

و گوشه ی حیاط را نشان داد:

- همه جمع شدن و دارن می خورن. دیدم اینجا ایستادی، گرسنه ت نیست؟

- الان نگهbanم. نمی شه اینجا رو ول کنم.

- مو هستم الان کار ندارم می ایستم تا برگردی.

سرباز به حامد و لباس نظامی ای که پوشیده بود، زل زد. معلوم بود از نیروهای محلی است که وارد حزب بعث شده اند. نمی دانست به این نیروهای جدید می شود اعتماد کرد یا نه که حامد به سرعت گفت:

« کی جرات می کنه داخل خونه ی شیخ بشه و بیاد طرف اسلحه خونه... نترس برادر برو غذات رو بخور. البته مو اسلحه ندارم. می خوام اسلحه ت رو... »

وقتی سرباز اسلحه اش را محکم تر بغل کرد و با اخم به او زل زد، ادامه داد:

« اصلا اگر مشکلی پیش اومد، سر و صدا می کتم تا زود بیایید. تو هم زود غذات رو بخور و برگرد. مو باید نگهبانی جای دیگه ای هم برم »

سرباز عراقی خواست اعتراض کند که صدای غرولند شکمش بلند شد. چند روزی بود مردم روستا دیگر چیزی برایشان نمی آوردند. وقتی هم سربازها با زور و اجبار رفته بودند غذا بیاورند، چیزی نیافته بودند. از خوردن نان و انواع لبنیات خسته شده بود. بوی خورش قیمة نیز به مشامش می رسید و آرزو کرد گوشت زیادی داشته باشد. بنابر این اسلحه اش را بر دوش انداخت و گفت:

« زود برمی گردم »

و پس از سر تکان دادن حامد دور شد.

حامد منتظر شد تا داخل اتاقی که انتهای حیاط بزرگ شیخ قرار داشت، برود و در را ببندد. حیاط با نخل های جوان و کهنسال و درختان سدر و بوته های پرپشت گل محمدی و بوته های گوجه و خیار چنبر پوشانده شده بود و علف های هرز میان ریگ های ریز کف حیاط روییده بودند و زیبایی حیاط را چند برابر می کردند. شاید اگر هوا این قدر سرد نبود، بساط غذا در حیاط ریخته می شد و کار حامد دشوارتر می گشت. اما سرما و نم نم ریز باران به کمکش آمده بود.

در را آرام گشود و داخل رفت. چند باری برای باربری او و راعد را برده بودند. آنجا مجبورشان کرده بودند جعبه های فشنگ را تا جیب نظامی حمل کنند. حال این جعبه ها را خوب می شناخت. جعبه های چوبی روی هم چیده شده و چند اسلحه و رگبار هم گوشه و کنار به دیوار تکیه داده بودند.

جعبه ای بلند کرد اما لحظه ای بعد برگشت و اسلحه ای درست مانند همان که در دست سرباز دیده بود، بر شانه اش انداخت. سنگینی جعبه با وجود اسلحه بیشتر می شد. اما مصمم بود هر دو را با هم ببرد. سرکی کشید و آهسته بیرون آمد.

سربازهایی که سیر شده بودند، بساط رقص و آواز راه انداخته و سر و صدایشان در حیاط می پیچید. حامد چرخید و به جای در اصلی به طرف گوشه ی حیاط رفت. شاخه های سدر را کنار زد و وارد راهروی باریکی شد.

هر چه جلوتر می رفت راهرو تنگ تر می شد. تا به در کوچکی رسید. سال ها پیش که با پدرش برای باغبانی و هرس باغ شیخ می آمدند، کاملاً اتفاقی این راهرو را یافته بود.

آن روز گربه ای، بلبل دست آموزش را به دندان گرفته و به سمت گوشه ی حیاط دویده و میان شاخه های سدر ناپدید شده بود. حامد با خشم و با چاقوی قمه زنی پدرش، گربه را دنبال کرده و شاخه ها را که برداشته، چشمش به این

راهرو افتاده بود و واردش شده بود. البته گربه هرگز وارد آنجا نشد. او از مسیر دیگری با شکارش گریخته بود. اما حامد این راه سری را یافته و بعنوان رازی در سینه اش پنهان ساخته بود تا امروز...

حامد جعبه را زمین نهاد. چنگال قدیمی و زنگ زده ی در را با فشار بسیار، کنار زد. در با قیژ بلندی باز شد. جعبه و اسلحه را برداشت و بیرون آمد. در با پیچک های فراوانی پوشانده شده بود. وقتی آن را بست، باز هم میان پیچک ها ناپدید شد.

مقابل او نخلستان بزرگ و متروکه ای قرار داشت که سال ها قبل از آنکه حامد به دنیا بیاید، غریبه ای اصرار کرده بود آن را بر قبرستانی قدیمی دایر کند. اما مرد قبل از چیدن اولین خرما ی درختانش مرده بود. این نخلستان بی هیچ وارثی رها شد و شایعه ی نحس بودنش، روی زبان ها افتاد و باعث شد همه از آن دوری کنند.

حامد نیم گاهی به روستای کوچکشان انداخت. مردم با دقت و وسواس خانه هایشان را طوری ساخته بودند که هیچ دری به سمت این نخلستان و قبرستان متروکه ی آن باز نشود. جز همین در کوچک و پنهان خانه ی شیخ.

حامد به سمت نخلستان به راه افتاد. روز بود و باور داشت هیچ چیز این نخلستان نمی توانست ترسناک تر از آن باشد که با این باری که داشت، گیر عراقی ها بیافتد و وارد نخلستان شد. چمن ها و علف های هرز بلندی زمین را پوشانده بودند و راه رفتن را دشوار می ساختند. بار زیادی بر شاخه ها نشسته بود اما به خاطر عدم تلقیح، نامرغوب و پلاسیده به نظر می رسیدند.

بلبل های خرما روی شاخه ها خود را پُف کرده و چه چه های خفه ای از حنجره شان بیرون می دادند. حامد می دانست مسیرش برای رسیدن به خانه ی غالیه بسیار طولانی شده است. اما مطمئن بود کسی به دنبال او در این نخلستان وارد نخواهد شد. دیگران به عراقی ها خواهند گفت اینجا چقدر شوم و نفرین شده است. هر چند حامد با هر قدم که به جلو برمی داشت بیشتر مطمئن می شد که به بعضی چیزها نباید اعتماد کرد. مخصوصا به شایعه ها...

فصل سی و چهارم

ماه قدرتمندانه می تابید. مهتابی که بر کارون می پاشاند، پر نورتر از هر زمانی بود که غالیه به یاد داشت. ستارگان نیز مانند چراغ های چشمک زنی در دوردست ها سوسو می زدند و سطح آب را تیره ی درخشانی می ساختند.

شالاپ صدای پریدن چیزی درون آب غالیه را تکانی داد. حدس زد باید راسو یا موش صحرائی باشد. همیشه شناکردنشان در آب را می دید. طناب را در دست گرفته بود و منتظر بود تا دیگ بزرگش را برایش پس بفرستند. برگشتش بیشتر از همیشه طول کشیده بود.

بالاخره طناب تکانی خورد و او شروع کرد به کشیدن. سنگینی آن نفسش را برید. نفسی تازه کرد و باز کشاند. بازوهایش درد گرفته بودند. متحیر بود چه چیزی در آن است؟ وقتی نزدیک شد، توانست زنی را مچاله شده درون آن بیند. لحظه ای بهت کرد. اما خیلی زود به خود آمد و با قدرت بیشتری کشاند.

زن نیز با دست هایش در آب پارو می زد و خود را جلو و جلوتر می کشاند. نزدیک ساحل پایین پرید. آب نیمی از قدش را پوشانده بود. با چند گام بلند خود را به ساحل رساند و قبل از آنکه غالیه عکس العملی نشان دهد، بیرون آمد.

غالیه ظرفش را بیرون کشید و طناب را جای همیشگی اش به تنه ی نخلی بست و به سمت آلا دوید. او خیس بود و می لرزید.

- چی کردی دختر با خودت توی ای سرما؟ چرا پریدی توی آب؟!

او کوشید با کشیدن دست هایش بر سر و صورت و دست های آلا گرمش کند.

- بریم دختر... بریم قبل از اینکه سینه پهلو کنی.

اما آلا دستش را کنار زد و به سمت رودخانه برگشت و نگاهش را به نیزاری دوخت که آن سمت آب را از دید پنهان می ساخت. می لرزید و هق هق می کرد. غالیه جلوتر رفت تا بهتر صورتش را ببیند. ناگهان وای بلندی گفت و زمزمه کرد:

« تو آلا شیرینی خورده ی نوه ی حاج کریم نیستی؟ »

آلا بیشتر لرزید:

- ژ... زنش...

- چی؟... یعنی شما؟... تو؟...

و سکوت کرد.

کسی آن طرف چراغ قوه اش را چند بار روشن و خاموش کرد. با آنکه حضور آلا، غالیه را بسیار گیج و سردرگم کرده بود، به سرعت در مغزش مشغول جستجوی این کدها شد. این کدها را حاج اسماعیل برایش نوشته بود. کسی نمی دانست ولی غالیه از معدود زنان باسواد روستا بود. او روزها و شب های فراوانی را مشغول تمرین بود تا تک تک آنها را به ذهن بسپارد.

آن طرف که پاسخی از غالیه دریافت نکرد، بار دیگر کد را تکرار نمود. آن موقع بود که غالیه به یاد آورد و کد پاسخ را زد.

آلا سر تا پا می لرزید. سرما تا مغز استخوان هایش نفوذ کرده بود. اما پاهایش به رفتن راضی نمی شد. دندان هایش به هم کوبیده می شدند و تق تق صدا می دادند. آهسته پرسید:

«چی... گ... فت؟»

غالیه زمزمه کرد:

«خدا... حافظ»

آلا با صدای بلندی به گریه افتاد.

غالیه نزدیک تر رفت و او را به آغوش کشید. او نیز سنگینی بغض را در گلویش حس می کرد. شبیه همان بغضی بود که وقتی پسرش را آخرین بار دیده، در گلویش حس کرده بود. بغضی که پنهانش کرده بود تا هیچ کس جز خودش نداند چه خواهد شد.

نیزارهای آن طرف آب آرام تکان می خوردند. او می دانست دیگر لازم نیست چیزی به آن طرف آب بفرستد یا حتی کدی زد. جلو رفت و گره ی طناب دور نخل را گشود. موجی ظرفش را کمی به سمت آب کشاند و موجی دیگر بیشتر.

آلا بر زمین نشست و با صدای بلندی ضجه می زد. غالیه می دانست او امشب هیچ جا نخواهد رفت. پس به سمت خانه اش به راه افتاد تا با لباسی خشک و چند پتو بازگردد. صدای تیراندازی از فاصله ی بسیار دوری به گوش می رسید. زمستان نیز با وجود سرمایش به پایان نزدیک می شد. بهاری که از راه می رسید می توانست پایانی باشد برای تمام روزهای سختی که گذرانده بود. این را با تمام وجودش احساس می کرد.

سرعت گام هایش را بیشتر کرد. باید زودتر بازمی گشت. پیش دختری که زن بهترین جوان روستا شد بود. جوانی که همیشه او را به یاد حاج کریم خدا

بیامرز می اندخت. پیش زن حبیب...

فصل سی و پنجم

- چند روز پیش عراقی ها به خانه ی ما حمل کردند. نوری می گوید:

« نباید بگویم حمله کردند. باید بگویم آمدند »

حتی فرصت نکردیم برای باز کردن در برویم. یک دفعه حدود ده سرباز داخل آمدند. همه اسلحه داشتند. رئیسشان پرسید:

« حامد کجاست؟ »

آقام گفت:

« نمی داند و آنها باید بهتر بدانند که »

عراقی ها عصبانی شدند و آقام را کتک زدند. ننه هم که خواست آقام را کمک کند و از زیر دست و پاهای آنها بیرون بکشد هم کتک خورد. سربازها خواستند من و نوری را هم کتک بزنند ولی ما جیغ کشیدیم و به بیرون دویدیم. هیچ کدامشان دنبلمان ندوید. ولی ما با بیشترین سرعتی که می توانستیم دویدیم و دور شدیم.

به خانه ی رقیه که رسیدیم، دیگر نمی توانستیم نفس بکشیم. ایستادیم و چون نفسی برای حرف زدن نداشتیم با نگاهمان به هم در مورد رفتن به خانه ی رقیه تصمیم گرفتیم و نوری در خانه شان را زد. پدرش در را باز کرد. او پای راستش را در یکی از سفرهای دریایی اش به کوسه ی گرسنه ای داده بود. رقیه این را گفته بود و اینکه پدرش شکارچی کوسه، نهنگ و ماهی های خیلی بزرگ است. دیگر یاد گرفته ام که حرف های او را باور نکنم.

نوری می گوید:

« شنیده است پدرش یک ماهی گیرست و پایش را بر اثر یک بیماری که اسمش یادش نمانده، از دست داده »

اما من نمی دانم چطور با عینک ته استکانی اش می تواند ماهی ها را ببیند. چون در را که باز کرد، چند لحظه ای طول کشید تا ما را ببیند. بعد هم کمی طول کشید که بشناسد. نوری به او گفت:

« عراقی ها به خانه ی ما آمده اند و پدر و مادرمان را کتک زدند »

و او از ما خواست داخل برویم و آنقدر خانه ی آنها بمانیم تا عراقی ها بروند. وقتی داخل رفتیم، رقیه را صدا زد برایمان آب بیاورد. آب خنکی که رقیه آورد، بیشتر از تمام آب هایی که خورده بودم، بهمن چسبید. با رقیه به اتاقش رفتیم و او اسباب بازی هایش را آورد.

رقیه هیچ خواهر یا برادری نداشت اما کلی عروسک قشنگ و خارجی داشت که حتی اجازه نمی داد به آنها دست بزنیم. فقط گاهی می توانستیم با نوک انگشت کمرشان را فشار و به آوازشان گوش دهیم.

هنوز عرقمان کاملا خشک نشده بود که نسیمه عمه ی رقیه آمد. ماجرای عراقی ها را رقیه برایش تعریف کرد. او سرش را با ناراحتی تکان داد و به رقیه دستور داد برود و برایمان شربت درست کند. بعد یکدفعه ای من و نوری را با هم بغل کرد و خیلی محکم فشار داد. حس کردم باز نفسم خواهد گرفت که رهایمان کرد.

نوری خیلی زود خود را عقب کشاند و فاصله اش را با نسیمه بیشتر کرد. من هم همین تصمیم را داشتم که او دست دراز کرد و دستم را بین دو دستش گرفت و آرم فشرد و گفت:

« نترسید اینجا جانات امن است »

سپس ضربه ی آرامی بر دستم زد و گفت:

« خوش به حالتان که بچه اید و در دنیای خودتان هستید. ما دخترهای دم بخت روستا، مجبوریم داخل ده تا سوراخ پنهان بشویم تا کسی به ما دست درازی نکند. باز هم هیچ جای این روستا من نیست. کاش جایی بود می توانستیم آنجا پنهان بشویم »

و دستم را آرام نوازش کرد. نمی دانم چرا در آن لحظه به نظرم مهربان آمد و دلم برایش سوخت. بنابراین به سرعت گفتم:

« پیش غالیه برو. حنا هم اونجاست »

بعدا نوری گفت:

« کار بدی کردم جای حنا را گفتم و اگر ننه بفهمد حسابی عصبانی می شود »

راستش منم خیلی زود پشیمان شدم و آرزو کردم کاش لال شده بودم و چیزی نگفته بودم. اما دیگر گفته بودم. پس از این به بعد باید دعا کنم ننه نفهمد من گفته ام و گرنه سیاه و کبودم خواهد کرد. من هم قول می دهم دیگر خبرچینی نکنم و زود همه چیز را لو ندهم. بزرگ تر که شدم، آنقدر که ننه فکر کند دیگر زشت است کتکم بزند، ماجرای نسیمه و خبرچینی خودم را به او خواهم گفت. اما تا آن موقع باید یاد بگیرم از این به بعد ساکت باشم و چیزی نگویم. نوری هم قول داده تا مجبور نشده چیزی در مورد این ماجرا نگوید.

وقتی به خانه برگشتیم، ننه و آقام خیلی ساکت بودند. آقام عمدی طوری می نشست که ما صورتش را نبینیم. نوری می گفت:

« دیده که صورتش کبود شده و ورم کرده است »

ننه مثل پروانه دور او می چرخد. اما معلوم نیست به چه چیزی فکر می کند. گاهی حامد را نفرین می کند و کمی بعد برایش گریه می کند و دعا که اتفاقی نیافتد و صحیح و سالم برگردد.

روی دیوار خانه مان را ضرب در بزرگ و قرمزی کشیده اند. نوری می گوید:

« از همسایه ها شنیده این علامت یعنی خرابکار »

یعنی من، نوری، ننه و آقام خرابکار هستیم. شاید هم حبیب و حامد و حنا... دقیقاً نمی دانم چه کار بدی کرده ایم. اما سربازی عصبانی از آن روز کنار خانه مان نگهبانی می دهد. نه ما اجازه داریم بیرون برویم نه کسی می تواند به خانه مان بیاید.

ننه می گوید:

« حامد چیزی از عراقی ها دزدیده است »

و یکدفعه به من زل می زند. آن لحظه قلبم از کار می افتد و فکر می کنم فهمیده که در مورد حنا به نسیمه گفته ام. اما بعد هق هق می کند و من و نوری را نوازش می کند. آن وقت است که قلبم باز به کار می افتد و آرزو می کنم این روزهای بد تمام شود. آن هم با همه ی همه ی قلبم.

فصل سی و ششم

شیخ نی قلیان را گوشه ی دهانش نهاده بود. آب درون قلیان قل قل می کرد و حباب های درونش جست و خیز می کردند. نی را از دهان دور کرد و غرید:

« مردک پفیوز عراقی... مردک نفهم. هر قدر بهش گفتم نکن. با ابو ایوب ای کار رو نکن مگه توی ای سر خالیش فرو رفت. بهش گفتم معلوم نیست اون فرمانده رو ابو ایوب و پسر اش کشته باشن. اصلاً مدرکی نیست که اون پیرمرد پیر و دو تا پسر کوچیکش ای کار رو کرده باشن، اما مردک مگه حالیش شد. گیر داد سربازهاش گفتن که فرمانده می رفته پیش دختر ابو ایوب. سربازهاش گفتن فکرش همش پیش دختر ابو ایوب بوده. سربازهاش گفتن... سربازهاش گفتن... لعنت به خودش و سربازهاش »

و نی قلیان را با غیظ بیشتری به دهان برد.

ورده سینی و منقل چای را نزدیک تر کشاند و استکان کمر باریک را پر کرد و قاشقی شکر داخلش انداخت. با سرعت هم زد و به طرف شیخ گرفت.

شیخ نی را بیرون کشید. دود از حلق و بینی اش به بیرون هجوم بر و چای را با جرعه ای نوشید و ادامه داد:

« اون احمق فقط مردم رو عصبانی کرد. مو ای مردم رو می شناسم خونشون به جوش بیاد دودمانش رو به باد می دن. اون نفهم هم هار شده. داره مثل سگ

پاچه ی همه رو می گیره. چند روز پیش هم سراغ ابوحامد و خونواده اش رفته و زندانی شون کرده»

وُرده چای دیگری ریخت و به همان شکل قبلی آماده اش کرد. چای را که به طرف شیخ می گرفت، النگوهای فراوانی که در دست داشت، جرینگ جرینگ صدا کردند. گفت:

« می گن حامد از انبار اسلحه مهمات دزدیده»

- دزدیده باشه هم از بی عرضگی خودشونه. شکم پرستای نفهم با یه کم غذا گولشون زده. بدبختیش دامن مارو نگیره خوبه. فرمانده مجیر الان نمی دونه تقصیر رو بندازه گردن کی. سربازهاش رو که تنبیه کرد و دستور داد حسابی ش لاقشون بزنن. ابوحامد و خونواده ش هم ای جوری. می ترسُم بعدش نوبت ما بشه و یه بهونه ای جور کنه و به خاک سیاه مارو بنشونه... نمی دوئم چی باید کئم. امروز مردک می پرسید حدس می زنی حامد کجا رفته؟ انگار مو می دوئم.

و باز مشغول قلیان شد.

وُرده در حالی که با انبر زغال های گداخته ی منقل را زیر قوری چای می کشاند، گفت:

« شیخ باید حواسش رو پرت کنی»

- چه جوری؟

مشتی دود به صورت وُرده خورد و او سرفه ای کرد و گفت:

« ننه حامد، حنارو خونه ی غالیه قایم کرده. جایی که کر جن هم به اونجا نمی رسه»

و زیر لب ادامه داد:

« ای کارها فقط از اون برمی یاد»

- خونه ی غالیه؟!!

- ها فکر کئم خونه ی غالیه خبرهای زیادی باشه. تو می تونی برای نشون دادن دوستی و وفاداریت به فرمانده مجیر، قشنگ ترین دختر روستارو به او و سربازهاش تقدیم کنی. حنا می تونه تمام کننده ی خصومت و بدبینی فرمانده مجیر و شروع یه دوستی طولانی با اون باشه. اصلا شاید حامد هم اونجا باشه.

شیخ به فکر فرو رفت. حباب های درون قلیان آرام تر جست و خیز می کردند.

وُرده چایی برای خود ریخت. در حالی که آرام هم می زد و جرعه جرعه می نوشید، زیرچشمی همسرش را زیر نظر گرفت.

چند دقیقه بعد شیخ نی را سر جایش آویزان کرد و از جا بلند شد.

- پَ گفتی خونه ی غالیه؟

وُرده سر تکان داد و شیخ کناره های دشداشه اش را جمع کرد و با قدم های بلندی بیرون رفت. لبخند پیروزی بر لبان وُرده نشست. او بالاخره ننه حامد را مغلوب خود ساخته بود. آن هم با یک ضربه ی فنی و تمام کننده...

فصل سی و هفتم

گاومیش ها درون آب فرو رفته بودند و خود را به گل و لای می مالانند و حمام آفتاب می گرفتند. سطح آب کاملا گِل آلود شده و سیاهی تن آنها نیز به رنگ گِل در آمده بود. غالیه با پشته ای چگن (گیاهی که در باتلاق می روید و خوراک گاومیش هاست) نزدیک آنها شد. داد زد:

« هو... شه... »

و گاومیش کوچک را به رفتن در آب تشویق کرد.

آلا گوشه ای نشسته و نگاهش را به آن سمت آب دوخته بود. به جایی که نیزارهایش در هاله ای از غبار فرو رفته بود. حنا کمی آن طرف تر نگاهش به آلا بود. این روزها حرفی برای زدن با او نداشت. آلا، بهترین دوستش، غریبه ای بود که او نمی شناختش. تغییر یافتنش را حنا بیشتر از هر کس دیگری حس می کرد.

نفیسه در سایه ی درخت بی عاری نشسته بود و برگ های نعناع را برای خشک کردن از ساقه جدا می کرد و درون سینی حصیری می انداخت. می دانست برای کمک کردن به او نخواهند آمد، بنابراین او نیز صدایشان نکرد. اصرار داشت بیکار نماند. بیکاری باعث می شد یاد پدر و برادرانش بیافتد.

شاخه ای نعناع برداشت و بویید. با تمام تلاشی که در مشغول ساختن ذهنش داشت، بوی نعناع بغض را به گلویش کشاند و سر به زیر انداخت تا کسی اشک هایش را نبیند. پدرش را بدون او برده بودند. بدون چشم هایش...

اشک هایش را پاک کرد. حس کرد زمین زیر پایش تکان می خورد. لحظه ای تصور کرد فشارش افتاده است. اما حنا و آلا نیز این تکان ها را حس کرده و ایستاده بودند. پرسید:

« چی شده؟ »

آنها نیز با نگاه هایشان همین را پرسیدند. تکان ها و لرزش زمین بیشتر و بیشتر شد. طوری که ماسه ها و ریگ های ریز به تلاطم در آمده بودند.

غالیه داد زد:

« عراقی ها... برید داخل »

کنار صدای حرکت چرخ های تانک، صدای پوتین هایی نیز می آمد که محکم بر زمین کوبانده می شد. غالیه آنها را کشاند. اما دیر شده بود.

تانک نی ها را خم کرد. از رویشان گذشت و به آنها رسید. پشت سرشان سربازان عراقی با اسلحه هایی آماده راه می رفتند. غالیه آنها را رها کرد و به داخل خانه دوید.

نفیسه، آلا و حنا منجمد شده، به تانک و سربازها می نگریستند که نزدیک و نزدیک تر می شدند. لوله ی تانک بالا آمد و با صدای مهیبی شلیک کرد. هر سه گوش هایشان را گرفتند. گلوله ی تانک جایی نزدیک باتلاق فرود آمد و درخت نخلی را شعله ور کرد. گاو میش ها هراسان و سراسیمه به این سو و آن سو می گریختند. فریادهایشان به ناله بیشتر شبیه بود. نفیسه، آلا و حنا را به سمت خود کشاند تا از مسیر حرکت گاو میش ها دور شوند. گاو میش ها میان نخل ها ناپدید شدند.

غالیه از خانه بیرون آمد و اسلحه ای که حامد آورده بود، را در دست داشت. خطاب به دخترها داد زد:

« فرار کنید »

و خود اسلحه را به سمت عراقی ها نشانه گرفت و آنها را به رگبار بست.

دخترها جیغ کشیدند و به سمت نخلستان دویدند. حنا و نفیسه دست های آلا را گرفته بودند و به دنبال خود می کشاندند. صدای تیراندازی هنوز هم به گوش می رسید. آنها هرگز نفهمیدند غالیه تا فشنگ آخر اسلحه اش شلیک کرد، تیرها تک تک بر تنش می نشستند. اما باز هم شلیک کرد و شلیک کرد. وقتی بر زمین افتاد، با نفس آخری که کشید، آخرین تیر نیز شلیک شد.

فرمانده مجیر بالای سرش ایستاد. خونی که دست ها، پاهای برهنه و صورت غالیه را به رنگ سرخ در آورده بود، از کنارهای تنش جریان می یافت و پای نخلی که در سایه اش افتاده بود، فرو می رفت. فرمانده مجیر هفت تیرش را بیون آورد و تیر خلاص را زد.

همه سر جاهایشان قرار گرفتند. تانک از روی تن غالیه گذشت و جلوی نخلستان متوقف شد. به دستور فرمانده مجیر سربازها به داخل نخلستان دویدند. صدای قرش قرش خرد شدن استخوان های غالیه را تنها بچه گاو میشی شنید که گوشه ای پناه گرفته بود و هنوز هم می ترسید داخل آب شود.

فصل سی و هشتم

دومین ماه از بهار نیز به نیمه ی خود رسیده و هوا گرمتر از هر زمانی دیگری گشته بود. مخصوصاً با آتشی که تانک های عراقی به راه انداخته بودند، شدت این حرارت بیشتر حس می شد. عملیات الی بیت المقدس درست در ساعت سی دقیقه ی بامداد آغاز شده و حال بعد از چند روز، تیراندازی شدت بیشتری یافته بود.

حاج اسماعیل بار دیگر همه را دور هم جمع کرد. آنها در خرابه ای پناه گرفته بودند. حاج اسماعیل گفت:

« امروز روزیه که قراره همه کربلایی بشیم. اگه زمان امام حسین (علیه السلام) نبودیم، الان می تونیم ثابت کنیم که حتی اگه بودیم می موندیم و پا پس نمی کشیدیم. امروز روز عاشورا است و ای خاک به خون کشیده شده، خاک کربلا ست. بیایید ازا جاء نصر ا... بخونیم. بریم برای انجام دادن تکلیفمون و یادمون باشه شهیدان باقی و همیشگی هستن. حتی گذشت روزها و شب ها محوشون نمی کنه. خدا وعده داده که اونها زنده اند و پیش او رزق و روزی می گیرن. برادرها به خدا می سپارمتون... یا علی بن ابی طالب »

همه رمز این عملیات را زمزمه کردند:

- یا علی بن ابی طالب.

و بعد بلندتر فریاد کشیدند:

- یا علی بن ابی طالب.

و با تفنگ ها و باقی مانده ی فشنگ های خود از خرابه بیرون دویدند و هر کس مسیری را در پیش گرفت. باید تا می توانستند عراقی ها را به سمت خود می کشاندند. باید با وجود تعداد کم نفراتشان، بسیار زیاد به نظر می رسیدند و باید آنها را گیج و وحشت زده می کردند.

از هر گوشه ای صدای تیراندازی به گوش می رسید. خودروهای نظامی در حال رفت و آمد بودند و گاهی نیز گلوله ی توپی شلیک می شد و خانه ای در گوشه ای آوار می شد بر زمین پهن می گشت.

رسول و به دنبال او حبیب چند ساعت بعد، به مسجد جامع رسیده بودند. هر دو پشت تک دیوار باقی مانده از مغازه ای پناه گرفته، خیس عرق بودند و نفس نفس می زدند. رسول لبان خشک شده اش را با زبان تر کرد. تشنه بود و بسیار خسته. زمزمه کرد:

« اون ور می بینمت رفیق... »

و قبل از آنکه حبیب عکس العملی نشان دهد، فریاد زد:

« یا علی بن ابی طالب »

و به طرف سربازهایی که به آن سمت می دویدند، شلیک کرد.

تانکی از خیابان اصلی وارد خیابان مسجد جامع شد. حبیب شلیک می کرد و باز پشت دیوار پناه می گرفت. هر فشنگش بر سر یا قلب عراقی ها می نشست و آنها را نقش زمین می ساخت. تیز و چابک بود و زدنش برای سربازهایی که با احتیاط قدم برمی داشتند، کار سختی بود.

رسول چند متری دور شده بود و باز دور و دورتر می شد. حبیب او را می دید و سربازانی که نشانه اش می گرفتند را با تیر می زد.

تانک با صدای بلند چرخیدن تسمه ی چرخه هایش نزدیک می شد. لوله اش چرخید و صدای مهیب شلیک گلوله اش بلند شد. حبیب در لحظه ای آخرین تیراندازی رسول را دید و بعد از آن متلاشی شدن تمام پیکرش را... هر تکه ای از رسول به گوشه ای پرتاب شد. مقداری از کف دستش با یکی، دو انگشت، جلوی پای حبیب افتاد. صدای فریاد در گلویش خفه شد. دیگر چیزی از رسول نمانده بود که بخواهد دفنش کند. آن هم آن طور که وصیت کرده بود، بدون خالی کردن جیب هایش...

حبیب حس می کرد داغدار است. داغدار برادر خود. تفنگش را محکم فشرد و بیرون رفت. سربازها با رگبارهای آماده منتظرش بودند. لرزشی کردند و شلیک بارانی از تیر، که هر یک جایی از تن حبیب می نشست.

حبیب بر زمین افتاد. در حالی که هنوز اسلحه اش را در دست داشت و نگاهش به جایی خیره بود. جایی که سر رسول افتاده بود.

فصل سی و نهم

صدای کوبیدن پوتین ها بر زمین، نزدیک و نزدیک تر می شد. سه دختر سراسیمه به هم نگاه می کردند. چهره های وحشت زده و رنگ پریده شان، با اشک و عرق خیس شده بود. دست هم را گرفته بودند و می لرزیدند. صداها نزدیک و نزدیک تر می شدند. سایه ی شاخه های درهم فرو رفته ی نخل ها، فضای آن قسمت از نخلستان را خاکستری رنگ ساخته بود. پرنده ای بالای سرشان پرواز کرد و میان شاخه های درخت ناپدید شد.

آلا آرام گفت:

« با اونا نمی رُم »

و دست هایش را رها کرد. در نگاهش چیزی درخشید که وحشت حنا را بیشتر ساخت و با شدت سرش را تکان داد. آلا او را در آغوش کشید و دست نفیسه را فشرد. صدای پای سربازان و برخوردشان با کف زمین، بلندتر به گوش می رسید. حس می کردند حتی صدای نفس هایشان را می شنوند.

آلا چرخید و با دستش گوشه ای را نشان داد. جایی که امواج خروشان کارون ، خود را بر ساحل گل آلود می کوباندند. مشتی گل و لای و خار و خاشاک جدا می کردند و با خود می بردند. آلا میان بغض گفت:

« اجازه نمی دُم دست هاشون به مو بخوره. اگه تنها راهش ای باشه مو ای راه رو می رُم »

آلا آب دهانش را قورت داد. نفسی تازه کرد و به طرف شط دوید.

بوته ها تکانی خوردند و سربازها نمایان شدند. حنا و نفیسه به هم نگاه کردند. آنها نیز سریع تصمیم گرفتند و در جهتی که آلا رفته بود، دویدند. صدای پای سربازها را پشت سر خود می شنیدند و بعد صدای شالاپ پریدن آلا در آب. آنها نیز پریدند. آب و سنگینی آن نفسشان را بند آورد.

حنا لحظه ای سر بیرون آورد تا آلا را ببیند ولی هیچ اثری از او نبود. حنا حس کرد زیر پایش خالی شده است. دستش را برای چنگ زدن به دست آویزی تکان داد. ولی شط با امواج خروشان او را به سمت خود می کشاند و در قعر گل آلود خود فرو می برد. لحظه ای چشمانش را گشود. نفیسه کنارش به شدت تکان می خورد. لباس تیره و بلندش دورش پیچیده شده بود و به این سو و آن سو کوبانده می شد.

دستی چنگ انداخت دور گردن حنا. چشمانش تار شده بودند. کوشید با دست هایش او را کنار بزند و راه تنفسش را باز کند ولی دست هایش تنها حجم آب اطرافش را می شکافت. فشار بیشتر شده بود. حنا دست از تقلا برداشت. اشک از گوشه ی چشمانش میان آب چکه می کرد. دست هایش را به اطراف دراز کرد. شاید برای در آغوش کشیدن هر قدر از آب که می توانست و از حرکت افتاد.

چند سرباز به دستور فرمانده به آب زدند. یکی از آنها چنگی زد و در حالی که با زحمت چیزی را می کشاند به سمت ساحل آمد و با کمک چند سرباز دیگر، نفیسه را از آب بیرون کشاندند.

امواج شط خروش بیشتری یافته بودند. شاید قربانی بیشتری می خواستند.

خود را به ساحل گل آلود می کوبانند و گل و لای و خار و خاشاک جدا می کردند و با خود می بردند. این طبیعت آب شط است. به ندرت پیش می آید آنچه بلعیده پس دهد و حنا و آلا هرگز به ساحل نیامدند. آنها دو عروس زیبایی گشتند که در قعر آن آرمیدند و آنجا آرامگاهشان شد.

فصل چهارم

حامد تمام راه را دویده بود. بعد از دیدن جسد غالیه و خانه اش که می سوخت، رد تانک و جای پوتین سربازها، همه جا را گشته بود. اما حنا، آلا و نفیسه را نیافته بود. قلبش به شدت می تپید. فکر آنکه اتفاقی برای نفیسه افتاده. آن هم در نبود او و بدون آنکه کسی حمایتش کرده باشد، دیوانه اش می کرد.

نزدیک خانه ی شیخ که رسید، ایستاد تا نفسی تازه کند. نفس کشیدن سخت بود و گلویش از شدت خشکی می سوخت. دو سربازی که نگهبانی می دادند، اسلحه هایشان را به سمتش گرفتند.

حامد، رگباری را که از اسلحه خانه برداشته بود، بر زمین انداخت. هنوز هم خون خشکیده ی غالیه بر آن بود و دست هایش را بلند کرد.
- فرمانده... باید با او... حرف بزنم.

دو سرباز نگاهی رد و بدل کردند و او را به جلو راندند. خیلی زود حامد

مقابل فرمانده مجیر ایستاده بود. با سربازانی که اطرافش را پر کرده بودند.

حامد گفت:

« مو بودم... مو اون فشنگ ها رو دزدیدم. مو او رگبار رو بردم. اون دخترها کاری نکردن. مونه بگیرید. اونهارو ول کنید »

مجیر به دو سرباز تنومند کنارش اشاره ای کرد. آنها آستین های لباسشان را با لا زدند. سربازی حامد را از پشت گرفت. آنها چند دکمه ی بالای بلوز خود را نیز گشودند و حامد را زیر مشت های خود گرفتند.

حامد ناله می کرد. پیچ و تاب می خورد و در خود جمع می شد. وقتی با اشاره ی فرمانده مجیر، سربازها کنار رفتند و مشت های دردناک خود را مالا ندادند، حامد بر زمین افتاد. صورت خون آلودش را بلند کرد و نگاهش را به فرمانده مجیر دوخت:

- بذارید برن. همش تقصیر مو بود. مونه نگه دارید.

فرمانده مجیر قدمی به سمت حامد برداشت و گفت:

« تو جرات کردی وارد حزب بعث بشی. مارو فریب بدی بعد مهماتمون رو بدزدی و بدی دست دشمنانمون تا با مهمات خودمون، خودمون رو هدف بگیرن و بعثی هارو بکشن... »

و نفس سنگینی بیرون داد:

- بلایی سرت می یارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن.

و قدمی دیگر برداشت:

- تو جرات کردی و حزب بعث رو به مسخره گرفتی. بعد هم اومدی داری باهام معامله می کنی که تو رو بگیرم و اون دخترها رو آزاد کنم؟

فرمانده مجیر با نوک پوتینش بر صورت حامد کوباند. یکی از دندان هایش همراه با مشت های خون به هوا پرتاب شد و حامد از شدت درد فریاد کشید. فرمانده مجیر نوک خون آلود پوتینش را به خاک مالاند و گفت:

« فقط می تونم به خاطر اینکه خودت رو تسلیم کردی یه معامله باهات کنم. اونم اینه که اجازه می دم پدر و مادرت برن و دفنت کنن »

و فریاد زد:

« ببندینش... »

چند سرباز حامد را کشان کشان بردند. لباس هایش را درآوردند و به درخت نخل بستند و این بار با باتون تا توانستند او را زدند. ناله های حامد به زوزه های کوتاه و خفه ای تبدیل شده بود. فرصت نمی کرد از درد بنالد که ضربه ی بعدی فرود می آمد. دیگر جای بزاق خون بود که می بلعید. ضربه ها، یکی از چشم هایش را در تاریکی فرو برده بود و چشم دیگر در برآمده های اطرافش به زحمت باز می شد و چیز خاصی نمی دید.

سربازهای خسته، با سربازهای تازه نفس عوض می شدند و ضربه ها قدرت بیشتری می یافتند. ناگهان صدایی شنید. صدای جیغی که برایش بسیار آشنا بود. او این صدا را خوب می شناخت. دختری که جیغ می کشید و برای رهایی می کوشید، کسی بود که قلبش به تپیدن برای او عادت کرده بود. تقلا کرد خود را رها کند. بوی تند عرق مشامش را پر کرد. سرباز عراقی در گوشش گفت:

« اشهدت رو بخون »

و دست هایش را دور گردنش نهاد.

سعی کرد گردنش را آزاد کند. اما فشار دست سرباز بیشتر شد. هنوز هم نفیسه جیغ می کشید. صدای آرام تقی شنید و دیگر هیچ...

فصل چهل و یکم

- چند روز قبل ننه و آقام بالاخره تونستند از خانه بیرون بروند. سرباز عراقی در زده و گفته بود:

« باید بروند و جسد حامد را بیاورند »

ننه جیغ کشید و از حال رفت. آقام بر زمین نشست و برای اولین بار با صدای خیلی بلند گریه کرد. من و نوری هم گریه کردیم. ما هم خواستیم همراهشان برویم. آنقدر گریه و التماس کردیم که آقام و ننه م که دیگر حوصله ی حرف زدن نداشتند، ساکت شدند و ما هم به دنبالشان به راه افتادیم.

جسد حامد را نزدیک خانه ی شیخ به نخلی بسته بودند و رویش با حصیری پوشانده شده بود. آقام که حصیر را کنار زد، او را بغل کرد و باز گریه کرد. ننه، دست بر خون های خشک شده ی تنش می کشید و سعی می کرد پاکشان کند و او را می بوسید. اما دیگر گریه نمی کرد. فقط بلند بلند نفس می کشید و می لرزید.

من و نوری هم نزدیک رفتیم. آن مرد به حامد خیلی شبیه نبود. اما می دانستیم خودش است. به او دست نزدیم فقط ما هم گریه کردیم. بیشتر از همه چیز لق زدن سرش دلم را می سوزاند. گردنش کبود و ورم کرده بود. سرش را نگه نمی داشت.

آنها طناب هارو باز کردند. سربازها دورتر ایستاده بودند. سیگار می کشیدند و نگاهمان می کردند. دوست داشتیم فحششان بدهم و به آنها سنگ بزنم اما تنها نگاهشان کردم و باز بیشتر از قبل از آنها ترسیدم.

مردی جسد دیگری را از طرف ساحل می آورد. مرد گفت:

« نفیسه دختر ابو ایوب است »

ننه گفت:

« باید نزدیک هم دفنشان کنیم »

و آقام هم سر تکان داد.

آقام از دست های حامد گرفت و ننه از پاهایش. هر به نظر چند سالی پیرتر می آمدند.

صدای تیراندازی از دور می آمد. سربازهای عراقی کمتر از همیشه بودند و تانک ها و جیپ هایشان آماده می شدند به شهر بروند.

ننه دستور داد به خانه ی رقیه برویم و تا وقتی دنبلمان می آیند، آنجا بمانیم. تا خانه ی آنها دویدیم. در را که باز کردیم حیاطشان پر از آدم بود. هر کس چیزی در دست داشت؛ داس، بیل، قمه، چماق و...

لحظه ای ترسیدم. اما رقیه ما را کناری کشید و گفت:

« می خواهند حساب عراقی ها را برسند. شیخ دیروز با خانواده اش فرار کرده و به بصره رفته است و حالا که سپاه و ارتش وارد شهر شده، دیگر ماندن عراقی ها زیاد طول نخواهد کشید. »

با آنکه هنوز جسد حامد در دست آقام و ننه م بود و از حبیب و حنا خبری نداشتیم و با تمام غمی که قلبم را سنگین کرده بود، خندیدم. نوری و رقیه هم خندیدند. باز می توانستیم به مدرسه برویم. در کوچه، پس کوچه های روستا بازی کنیم و با دخترهای دیگر برای آوردن آب به کنار رودخانه برویم و تن به آب بزنیم.

بعد از حدود دو سال کابوس در حال تمام شدن بود. مثل برگه های دفترم که به آخر نزدیک می شد و این پایان شیرین بود. حتی با تمام زخم ها، دردها و اشک هایی که باقی می گذاشت و دفتری دیگر آغاز خواهد شد از روزهای خوش...

و با صدای بلندتری خندیدیم.

پایان

98/11/20

